

فرزند شایزار



این کتاب سرگذشت امام علی جمعی بر ما زندان است

آنچه می خوانید سرگذشت واقعی قهرمان خودساخته
مازندران امامعلی حبیبی است که در بسیاری از
میدانهای جهانی پشت نیرومند ترین مردان را بخاک
رسانیده است .

فرزندشالپزار

سرگذشت

امامعلی حبیبی

چاپ اول
سازمان انتشارات المپیک

چاپ اول این کتاب پنج هزار نسخه در چاپخانه خرمی
در خرداد ماه ۱۳۴۴ پایان رسید .

این کتاب سرگذشت روستازاده جوانیست که
زندگیش میتواند سرمشق بسیار خوبی برای
جوانان عاصی و بی بند و بار ما - که عصیان زده
حتی از کائنات هم روی برمیگردانند، باشد



این عکس یادگار سی و چهارمین سال زندگی پرماجرای حبیبی است

یادداشت کوتاه بعنوان مقدمه

جوانان وزندگی درهم و برهمشان. اینروزها یکی از بزرگترین مشکلات را بوجود آورده و برای خود مساله‌ای بس مهم شده است و هر روز که میگذرد این مشکل عمیق‌تر و بزرگتر میشود و مسئولین امر در این تلاش هستند که راهی برای نجات نسل جوان از ورطه سقوط پیدا کنند .

این عصیان زدگی تا به آن حد رسیده است که جنون ستاره پرستی و پیروی از بازار گرمیهای نو جوانان فریب خورده سایر ممالک وجود آنان را احاطه کرده و هر روز که میگذرد گمراهیشان بیشتر میشود و تردیدی نیست غفلت بیشتر سبب خواهد شد که بدون تردید نسل جوان سقوط کند .

جوانان مادر گوشه‌های میخانه‌ها و رستورانها و بارها دردها و حرمانهای خود را بجا میگذرانند و با پناه به مشروب سیگار و مواد افیونی کوشش می کنند تا سرخورد گیهای خود را درزندگی از یاد ببرند. قدر مسلم آنکه پیدایش چنین وضعی معلول تربیت پدران و ماداران

و مربیان اجتماعی ما میباشد زیرا آنان بیش از آنکه جوانان را به حقایق مسلم زندگی آشنا سازند و راهنمای خوبی جهت آنان باشند، قریبشان داده و مسائل زودگذر را از نظر آنان مجسم میدارند.

وقتی جوانی آمادگی مبارزه با مشکلات زندگی را نداشت بدون تردید در اجتماع با شکست روبرو خواهد شد و از اینرو کتابهایی که در باره خوب زیستن و مبارزه در میدان مشکلات نشر می‌یابد می‌تواند کمک بسیار خوبی جهت این نسل سرکش باشد و آنانرا راهنما گردد تا بتوانند طریق مثبتی در زندگی پیش گیرند.

این کتاب که هم‌اکنون دردست شما است سرگذشت روستازاده جوانیست که زندگی می‌تواند سرمشق خوبی برای جوانان عاص و بی‌بند و بار ما - که عصیان زده حتی از کائنات هم روی برمیگردانند باشد زیرا در این کتاب با کلامی ساده شرح زندگی مردی بیان گشته که نامش برای همه مردم ما آشناست ولی گوشه‌های زندگی تا کنون نامشکوف بوده است.

ما امیدواریم این کتاب مورد استفاده نسل جوان قرار گیرد و نیز پدران و مادران هم با استفاده از تجربیات آن تلاش دارند تا فرزندان خود را برای فردا تربیت کنند و آمادگی مبارزات درمیدان زندگی را در آنان بیشتر سازند و نشریات بعدی ما نیز کتابهایی پیرامون ورزش و ساختن زندگی سالم میباشد و اگر در این راه بتوانیم گامی مثبت برداریم بهدفع بزرگ و مقدس خود رسیده‌ایم

فقط همین!

آغاز يك زندگى !

درويش محمد در آن حال که چوبدستی خود را محکم بر زمین میزد و جاده مار پیچ را با عجله تمام می‌پیمود کوشش میکرد از ضعف و سستی خود چیزی به غلامحسین جوان همراهش نشان ندهد و از اینرو با عجله هر چند لحظه يك بار عرق صورت خود را پاک میکرد و یا علی گویان بسمت جلو حرکت می نمود .

آفتاب با حرارت تمام سینه خیز در تمام جاده میدوید هوا تب کرده بود و جاده نیز دچار تبداغ تابستان شده بود آنروز پنجم خرداد ۱۳۱۵ بود و با اینکه بهار بود اما تابستان خیلی زود از راه رسیده و گرمای کشنده همه را آزار میداد وقتی آندوبه انتهای سر بالائی رسیدند « درویش محمد » لحظه ای به سر جای خود ایستاد نفس عمیقی کشید و به غلامحسین گفت .

— غلامحسین ! امروز وقتی شالیکارهای درزی کلا بدیدار یکدیگر می‌روند میتوانند اخبار دست اولی از تولد يك نوزاد در خانواده « برارجان » برای یکدیگر نقل کنند و مسلماً این خبر خیلی جالب توجه و شنیدنی است غلامحسین خنده ای کرد و گفت :

- مثل اینکه این سومین پسر « برارجان » است درویش محمد هم در تایید جمله او افزود .

- و فکر میکنم این آخرین فرزندش می باشد . بس است سه پسر و يك دختر... خدا عمر طولانی به آنها عطا کند ...
بعد سری تکاندادو به آرامی درس رازی حرکت نمود و غلام محسین نیز از او تبعیت کرد .

درویش محمد در تمام بخش گنجف رود « بابل » مشهور بود و با هفتاد سال سن همه او را بزرگ این ناحیه میدانستند و هنگام تولد و عروسی او را خبر کرده و با مشورت او مردم بچه های خود را نامگذاری مینمودند و غلام محسین نیز جوانی بود که در مکتب او به آموختن علوم انسانی اشتغال داشت و هر جا استاد میرفت او نیز بدنبالش حرکت میکرد ،

آنها وقتی جلوی منزل « برار جان » رسیدند متوجه رفت و آمد زیاد مردم شده و برق خوشحالی عمیقی را در چشم آنها میدیدند . در اینوقت برارجان از خانه خارج شد و چون چشمش به درویش محمد افتاد بسوی او حرکت کرد و با خوشحالی گفت .

- سلام درویش محمد، رسیدن به خیر

- علی پشت و پناهت باد برارجان ، قدم نورسیده مبارك باشد .
در آن حال که درویش محمد جمله خود را تمام میکرد دست در زیر عبای نازک و سفید رنگ خود نمود و يك جلد کلام الله مجید را بیرون آورده و بدست برارجان داده بدنبال گفته خود افزود .
- امیدوارم نورسیده برای تو و خانواده ات خوشبختی و سعادت

ارمغان آورد .

در آن حالت که اشك در چشمان بر ارجان حلقه زده بود خم شد
و کتاب مقدس را بوسید و گفت :

- خدا مدد کارتان باشد درویش جان . شما بزرگترین سوقاتی
و ارمغان را برای من و خانواده ام آورده اید و آنگاه آنان را بداخل
خانه راهنمایی کرد ،

درویش محمد نوزاد را بغل گرفت صورتش را بوسید و گفت
- من نمیدانم ، همانطور که دو پسر من را علی اکبر و علی ماندگار
اسم گذاشته ای باید این پسر من را نیز با نام علی نام گذاری کنی .
درویش لحظه ای فکر کرد و آنگاه در حالیکه از ته دل می خندید
گفت :

- امام علی اسمی است بر ازنده چه عقیده ای داری ؟
- باشد ما هم او را امام علی خطاب می کنیم .
درویش زانو بر زمین زد ، دستهایش را بسوی آسمان دراز کرده در
آن حال زیر لب گفت .

- خدایا ، تو ، آفریدگار با قدرت زمین و آسمان خودت کمک
کن که روزی این پسر سبب افتخار خانواده خودو تمام مردم درزی کلا
باشد و در تمام عمر نیز بیرومکتب شاه مردان علی باقی بماند .
آنگاه قطره ای از اشك بروی چین و چروك صورتش که چون
شیاری از زمانه بر جای مانده بود دوید و روی چانه اش محوشد و در
این حالت بود که صدای کودکانه ای او را بخود آورد .

- درویش جان . درویش جان .
 درویش سر بلند کرد و علی اکبر فرزند بزرگ برار جان
 را دید .

- بگو جان درویش -

- پدرم وقتی پیشانی بلند دادش کوچولو را دید گفت او آینده‌ای
 درخشان دارد و میتواند بمقامات خیلی بزرگی برسد. بگو او از کجا
 این حرف را میزند .

درویش خنده‌ای کرد. و صورت علی اکبر را بوسید و اظهار داشت
 - درست است میگویند. هر که پیشانی بلند داشته باشد حتماً در آینده
 میتواند مرد مهمی شود .

- پس حتماً اون داداش میتواند آدم مهمی گردد .

علی اکبر مخصوصاً روی جمله « آدم مهم » تکیه کرد و در آن
 حالت که این کلمه را ادا مینمود چشمان خود را به آسمان دوخته و
 مانند این بود که از خدای خود انجام چنین آرزویی را می‌خواهد
 درویش محمد دستی بروی شانه او گذارد و گفت

- حتماً پسرم بیک شرط ...

- بچه شرطی درویش جان

- بآن شرط که تو و برادرت هم باو کمک کنید ،

- ما هر کاری از دستمان بر آید برای او انجام خواهیم داد چون
 خوشبختی او سعادت و شادکامی خانواده ما را دربر دارد .

- خوشبخت باشید. شاید هم خدا اینطور بخواهد فردا را چه دیدی؟

روز پنجم خرداد ۱۳۱۰ نه تنها درویش محمد که اهالی « گنجف -

روز « به او عقیده داشتند که پیشگوی بزرگی است و میتواند آینده را بخوبی بازگو شود بلکه دیگر مردم درزی کلا هم نمی توانستند . ادعا نمایند که این طفل میتواند بیست و پنج سال بعد سبب افتخاری جهانی شود و بروی بزرگترین سکوهای لیاقت قرار گیرد . روزیکه وی تولد یافت برای همه روزی بود مثل همه روزها . خورشید از مشرق طلوع کرده بود و از مغرب غروب مینمود و بدنبال روز - شب فرا می رسید و همینطور شبها و روزهای دیگر نیز رسیدند و سپری گشتند و امامعلی بتدریج راه رفتن و حرف زدن و خندیدن را آموخت و هرروز با زندگی آشنائی بیشتری پیدا کرد او آخرین فرزند خانواده خود بود و پدرش عمیقانه او را دوست داشت و از اینرو با همه مشکلاتی که در اداره زندگی خود داشت کوشش میکرد تا طفل نمونه ای تربیت کند امامعلی هنوز شش سال بیشتر نداشت که راه مکتب خانه را پیش گرفت .

مکتب خانه درزی کلابوسيله زنی بنام ننه بیگم اداره میشد و وی تنها معلم ناحیه گنجف روز بود و فقط بتدریس دروس عربی اشتغال داشت . امامعلی در زمان کودکی به تربیت جسم و پرورش قدرت بدن خود علاقه فراوان داشت و حس میکرد بهمان صورت که باید علوم دینی و مذهبی را فرا گیرد روح و جسم خود را نیز تعلیم دهد . و از نیروی بدنی برخوردار گردد در این مورد او میگوید :

« من در خانواده ای پرورش می یافتم که همه بخود اتکاء داشتند و چرخ زندگی را شخصاً بگردش در می آوردند و بهمین دلیل من بورزش علاقمند شدم زیرا حس میکردم

« بانروی بدنی بیشتر میتوانم درزندگی موفق شوم و همیشه
این احساس بمن قدرت میداد که شهامت داشته باشم و هر
چه را می‌خواهم بزبان آورم و ترس از چیزی جز حدای
خودم در دل راه ندهم .

بدلیل همین اتکای نفس و قدرت بود که روزی امامعلی این جرات
را در خود یافت که از ننه بیگم تقاضا کند تا ورزش نیز بدروس آنها
افزوده شود و « ننه بیگم » نیز با این تقاضا موافقت کرد و از فردای
آنروز بچها روزی یکساعت بکشتی مشغول میشدند .

محل انجام تمرینات حیاط وسیع مکتب خانه ننه بیگم بود
و آنها در روی سنک و کلوخ بیکدیگر گلاویز میشدند و زور آزمائی
میکردند و هنوز یکماه از انجام تمرینات نگذشته بود که امامعلی همه
کودکان هم‌سن و سال خود را شکست داد و توانست ریاست همه بچها
را بدست آورد.

در این هنگام او وارد دهمین سال زندگی خود شده بود که با
اولین فاجعه زندگی خود روبرو شد . این فاجعه هجوم روسها بمنطقه
شمال ایران بود و سربازان روسی بهر جامی رسیدند برای تامین احتیاجات
خود اقدام به بریدن درخت‌های گردو می‌نمودند و باین ترتیب نیمی از
اندوخته خانوادگی آنان بیاد رفت و زندگی چهره واقعی خود را به
این خانواده نشان داد .

امامعلی ناچار شد دست از تحصیل بردارد و برای کمک به خانواده
اقدام بکار کند . برای او مهم نبود چه بکند بلکه مهم این بود که سربار
کسی نباشد از این پس او در مزارع شالی فعالیت خود را آغاز نمود

و هر روز صبح هنگام طلوع آفتاب بمرعه میرفت و در آبیاری به شالیکاران کمک مینمود او دیگر فرزند شالیکار شده بود و با دستهای کوچک و قوی خودبیل را بدوش میگرفت و دنبال زارعین برآه میافتاد و در این حال چشمان کنجکاو او باطراف خیره بود تا هر روز چیز تازه‌ای بیاموزد .

او هر جا بیک سرباز روسی برخورد میکرد نمیتوانست نفرت خود را از آنان پنهان نگاه دارد . خصمانه به او مینگریست و او را لعنت میکرد . او دیوانه وار به درختکاری علاقه داشت .

در این هنگام بود که دومین واقعه روی داد پدرش دارفانی را وداع گفت و امامعلی با ازدست دادن پدرا حساس تنهائی بیشتری کرد . گرچه دوازده سال بیشتر نداشت اما با این حال آرزوهای بزرگی در سر می پروراند دلش می خواست روزی برای خود (آدم مهمی) شود . شنیده بود که میگویند انسان یا باید هیچ باشد و یا صاحب همه چیز و بدون اینکه از مفهوم این جمله چیزی بداند آنرا سرلوحه زندگی خود قرار داده و هدفش را بر آن استوار کرده بود . یکسال تمام طول کشید تا او تصمیم قطعی خودرا گرفت . او می خواست مستقل زندگی کند و برای رسیدن با استقلال هر تلاشی را جایز میشمرد اما برادران او بشدت مخالف بودند میگفتند (تو کودک سیزده ساله چه از دستت برمیآید تا انجام بدهی)

چون با نصیحت و تهدید نتوانستند مرعوش سازند پس از یک جلسه مشورتی قرار بر این گذاردند تا او را نزد تنها خواهرش در شاهی بفرستند سر انجام روزی امامعلی را به قاطر سوار کرده و با اثاثیه مختصری

روانه شاهی‌اش کردند .

این اولین باری بود که امامعلی درزی کلاه را ترك میکرد و بدنبال سر نوشت خود بشهر غربت می‌رفت .

با اینکه خوشحال بود اما نمیتوانست غم خود را ازدوری خانواده پنهان نگاه دارد و در آن حال که خانه‌های درزی کلا در پشت تپه‌ها پنهان میشد غم و تنهایی بر قلب کودک محروم سنگینی میکرد و او نمیدانست این ناراحتی از کجا سر چشمه می‌گیرد . اما وقتی وارد شاهی شد همه این احساس گنگ و مبهم خود را بدور ریخت . شهر با همه زیبایی خودش او را بخود مشغول داشته و توانسته بود غم و ناکامی او را از یادش ببرد . خواهر و شوهر خواهرش که پسر خاله او بود . با استقبالش آمدند با گرمی و مهربانی او را بمنزل بردند و تا چند روز بخوبی از او نگهداری کردند چند روز بعد او بکمک شوهر خواهرش توانست کاری دریک مغازه آهنگری باروزی ۵ ریال دست‌وپا نماید .

شوق یافتن کار و استقلال شبها مانع خواب او شده بود .

اوهر شب با آرزوهای بی پایان برخت خواب میرفت و باخیالات خوشی‌شب را بصبح میرساند و باطلوع آفتاب به مغازه آهنگری میرفت و با حرارت تمام بکار می‌پرداخت .

دوران آوارگی !

امامعلی قدمهای اولیه خود را در زندگی برداشته بود با سن کم و تجربه ناچیز توانسته بود استقلال خود را بدست آورد و حالا خودش صاحب

زندگی شده بود کار میکرد و از خود اطاق و اثاثیه جدا گانه‌ای داشت و این مساله نیمی از غرور او را راضی میکرد .

بزودی حقوق او بدو برابر افزایش یافت و این موضوع خوشحالی (فرزند شالیزار) را دو صد چندان کرده بود اما امام‌علی از گردش زمانه خبر نداشت و تصور میکرد که زمانه باز هم به نفع او بگردد در در می‌آید و او میتواند اندک اندک بآرمانها و آرزوهای خود جامه عمل بپوشاند .

دو سال از فعالیت او نگذشته بود که استاد آهنگر بعلت ضرر ناچار شد دست از کارو زندگی بشوید و مغازه خود را ب دیگری وا گذار کند و همین تغییر و تبدیل سبب دگر گونی او شد و او بار دیگر بایکاری دست بگریبان گشت و بهمین علت بود که اولین پیشنهادی که باو شد پذیرفت و در يك مغازه نجاری به فعالیت پرداخت اما چهار ماه کوشش درمغازه نجاری این حقیقت را به او آموخت که در این رشته نمیتواند هیچگونه تخصصی بدست آورد و از این روی دست از کارشست و بار دیگر بدنبال بدست آوردن شغل مناسب به فعالیت پرداخت .

هر روز صبح بدنبال کاربتمام مغازه‌ها و کارخانه‌ها سر میکشید تا سرانجام توانست در کارخانه نساجی شماره ۱ شهرستان شاهی استخدام شود ، اما شرط اساسی دو سال استاژکار کردن بود و او که میخواست شغل ثابتی داشته باشد این شرط را چندان مهم نگرفت و با حرارت و شدت به فعالیت پرداخت .

توجه و علاقمندی او سبب شد که پس از سه ماه سرپرستی ماشین کارخانه بدست او سپرده شد و او دیگر میتواند هر نقشی را که بروی

کاغذ ترسیم شده بوسیله تراش مصور سازد .
 سرانجام این دوسال امید و آرزو پایان رسید و چون میبایست
 خدمت سربازی را انجام دهد ناچاراً کار را رها کرد و باز هم آواره
 خیابانها شد .

او روزها و شبها در اندیشه بود تا برای سامان گرفتن زندگی خود
 راهی بیابد و به این نتیجه رسید که اول بیاید خدمت نظام خود را
 سپری کند و بعد اقدام بکار دیگری بنماید .

روزی که برای خدا حافظی نزد خواهرش رفت صغرا خانم با این
 عمل او مخالفت کرد و هر چه خواست باو بقبولاند هنوز سنش جهت
 خدمت سربازی آماده نیست او قبول نکرد و همان شبانه برای معرفی
 خود به تیپ مستقل گرگان از شاهی اعزام گرگان گردید و در ساعت ۳
 بعد از نیمه شب بود که اتومبیل تفت کش او و سه مسافر دیگر را به گرگان
 رسانید ، او اولین باری بود که بگرگان میآمد و از این جهت شهر
 بزرگ گرگان فوق العاده توجهش را بخود جلب کرد و تا ساعتها در خیابانها
 قدم میزد و بعمارات مجلل شهر خیره شده بود و پس از اینکه از این
 شب گری احساس خستگی نمود بقهوه خانه ای رفت تا شب را سپری
 نماید .

صبح روز بعد به تیپ گرگان رفت تا خود را معرفی نماید ولی
 ظهر آنروز باو خبر دادند که او نمیتواند بعلت صغر سن خدمت کند و
 امامعلی که تصمیم داشت کار را یکسره نماید در جلوی ستاد ایستاد و
 منتظر فرمانده کل شد .

سرانجام پس از ساعتی با تیمسار فرهاد دادستان برخورد نمود و

در آن حال که سعی میکرد بر احساسات خود چیره شود به آرامی گفت.
 - تیمسار ممکن است بفرمائید چرا مرا برای خدمت نظام قبول
 نمی کنند.

تیمسار کهسه باام- موضوع جالبی بر خورد کرده بود ایستاد
 سر و پای پسر جوان را نگریست و گفت.

- چند سال داری

- نوزده سال قربان .

- خوب یکسال صبر کن آنوقت بیا پیش خود من تا ترتیب کار
 را بدهم .

- آخر اگر کسی بخواهد یکسال زور تر افتخار خدمت نصیبش
 شود چه گناهی کرده است منم می خواهم از این افتخار هر چه زودتر
 بهره مند شوم .

جواب صریح و روشن پسر جوان فرمانده تیپ را فوق العاده
 تحت تاثیر قرار داد ، بسوی افسری که همراهش بود برگشت، آمرانه
 گفت .

- این پسر را بپرید و ترتیب کارش را بدهید و ضمناً در جای خوبی
 او را معرفی کنید .

بزودی ترتیب جریان خدمت امامعلی داده شد و او در گروهان
 فنی مشغول خدمت گردید.

در ششمین ماه خدمت بود که وی همراه گردان دوم عازم مرزبانی

شد و در پاسگاه کردند فعالیت مشغول گردید و با سپری شدن سه ماه خدمت به تیپ گردان مراجعت نمود .

خاطره جالبی که از خدمت نظام دارد شنیدنی است در این مورد او میگوید :

«من در شانزدهمین ماه خدمت بودم که برای بار دوم مامور شدم که به همراه گردان پاسگاه ولی محمد فعلی و خیرخواجه قبلی مرز ایران و شوروی بروم و همراه سایر سربازان پیاسداری مشغول گردم روبروی این منطقه نظامی پاسگاهی در مرز شوروی وجود دارد بنام پاسگاه (یاغعلی الوم) . در شبی که ماسر بازان تازه نفس وارد پاسگاه شدیم و در جای سربازان قدیمی استقرار یافتیم و داشتیم نفسی تازه میکردیم بناگهان روسها شروع به تیراندازی کردند . ساعت در حدود ده و نیم شب بود همه ما خیال میکردیم جنگ جهانی بار دیگر شروع شده و از این نظر با عجله هر چه تمامتر با مهمات خودمان به سنگرها رفتیم و متقابلاً شروع به تیراندازی کردیم . آنقدر هوا تاریک بود که چشم جایی را نمیدیدیم و مافقط در مسیر صدای گلوله ها در همان ردیف تیراندازی میکردیم . این جنگ خیالی تا ساعت چهار صبح ادامه داشت و ما نیمی از مهمات خودمان را مصرف کردیم و تازه فردای آنروز معلوم شد که روسها برای ضعیف کردن روحیه سربازان جدید ایرانی دیشب ما نور میدادند و این تیراندازی نیز بخاطر ما نور بوده است .

البته لازم بیاد آوری است که این ما نور تا مدت سه ماه که ما آنجا بودیم تکرار نشد و فقط شبی که بازر سربازان تازه نفس پست ما را تحویل می گرفتند روسها اقدام بمانور نمودند و ما اجرا بار دیگر تکرار

شد ولی سربازان ایرانی اینبار بخوبی دست آنها را خوانده و گول این حرفها را نمی خوردند.



سرانجام مهرماه ۱۳۳۱ فرا رسید. حال دیگر بیشتر از یکماه پایان خدمت مقدس سربازی امامعلی باقی نمانده بود و یکروز در آنحال که سربازان مشغول انجام خدمت بودند فرمانده گردان جلوی صف آنها آمده و اظهار داشت:

(چون در نظر است مسابقات کشتی باستانی برای انتخاب قهرمانان استان مازندران در شهرستان ساری در حضور آقای مفتاح استاندار برگزار شود و تیم منتخب گران از تیم سر بازخانه انتخاب میگردد کسانی که مایل شرکت در این مسابقه هستند هم اکنون داوطلب گردند.)
امامعلی که مدتها بود انتظار چنین فرصتی را داشت تنها فردی بود که از صف یکصد و بیست نفری گروهان ششم بعنوان داوطلب خارج گردید و از همین جا بود که سر نوشت او تغییر یافت و در مسیر دیگری بگردش در آمد و او در زندگی بپیش گرفتن این راه جدید با مصائب و مشکلات فراوان برخورد کرد با اینحال توانست با پشتکار فراوان درهای موفقیت را بروی خود باز کند.

اولین مدال پیروزی

مسابقات انتخاب تیم در محیط دوستانه ای انجام شد و امامعلی در وزن چهارم شرکت کرد اما بمناسبت اینکه در وزن چهارم اکبر کیا که

از قهرمانان بنام تیپ گرگان بود شرکت مینمود به امامعلی پیشنهاد شد تا در وزن هفتم شرکت نماید و او نیز این پیشنهاد را پذیرفت و با جثه کوچک خود توانست همه رقبای خود را ضربه فنی نماید و همراه تیم گرگان عازم شهرستان ساری شود.

این اولین باری بود که او به شهرستان ساری میآمد و بسیار خوشحال بود که توانسته است چند شهر بزرگ ایران را از نزدیک ببیند. در شب مسابقه برای اینکه او وزنش معادل با قهرمانان وزن هفتم باشد ناچار شد که وسط پاهای خود سنگ قرارداد و در جیب هایش نیز شن بریزد.

وقتی که برای اولین بار بروی تشک میرفت احساس وحشت مینمود و از اینکه ممکنست مسابقه را ببازد لرزه بر اندامش افتاده بود اما بخوبی توانست تا پای فینال مسابقه را به نفع خود تمام نماید شب مسابقه فینال او واقعاً وحشت داشت حریف او - حسن داودیان - بود که صاحب هیكل بزرگی بوده و همین مسأله بشدت امامعلی جوان را میترساند میگوید.

«وقتی می خواستم بروی تشک بروم از ته دل گفتم خدایا خودت بمن رحم کن آبروی من در مقابل رفقای همکارم در خطر است، اگر باشکست بگرگان برگردم برای همیشه سبب مسخره خواهم بود خودت راضی نشو این بنده ناچیزت شکست بخورد وقتی اسم خدارا بر زبان آوردم احساس آرامش کردم. دیدم دیگر آن ترس و وحشت در من وجود ندارد و من صاحب قدرتی مافوق شده ام. دستم را دراز کردم و دست داودیان را در دست گرفتم و لحظه ای بعد ما بیکدیگر پیچیدیم، من همه نیروی خودم را در

بدنم جمع کرده و تلاش میکردم تا بتوانم موفق شوم . هنوز يك دقیقه و پانزده ثانیه سپری نشده بود که با فن لنگه توانستم حریف خود را ضربه فنی کنم و در آن حال که داور دست مرا بعنوان برنده وزن هفتم بلند کرده بود و از وسط تشك فریاد میکشید (امامعلی حبیبی قهرمان وزن هفتم است) با خود گفتم (خدایا شکر تو، مرا رو سفید کردی) ...»

این پیروزی آن چنان غیرمنتظره بود و مردم تماشاچی بدون اینکه نام او را بدانند برایش فریاد زنده باد می کشیدند . امامعلی در کنار برندگان ایستاد تا استاندار مدال افتخار را بر روی سینه اش نصب کند و این اولین مدالی بود که او در زندگی کسب میکرد.

وقتی استاندار مدال را بر سینه او نصب کرد دلش از فرط شادی می پیید و سر پای وجودش را احساس شادمانی فرا گرفته بود و نمیدانست این حالت را با چه چیزی میبایست تشبیه سازد. با عجله بسوی سرپرست تیم دویده و گفت .

ممکنست تقاضای از شما بنمایم .

خواهش میکنم .

اگر موافقت فرمائید بیست و چهار ساعت بمن مرخصی بدهید تا بدیدار خواهرم در شاهی بروم و این مدال را به او نشان بدهم . سرپرست تیم در حالیکه باشادی تمام دستش را به پشت او میزد گفت .

البته ! اینکه مهم نیست ؛

او با عجله همانطور که مدال را روی لباس سر بازی خود نصب کرده بود بسوی میدان شهر دوید و با اولین اتومبیل عازم شاهی شد و وقتی وارد

خانه خواهرش گردید خوشحالی و سرور او دوچندان شد زیرا مادرش نیز در آنجا بود .

امامعلی بروی زمین نشست و تمام ماجرا را برای آنها شرح داد خوشحالی آنها بر سرور و وجود امامعلی جوان میافزود و باحرارت تمام فریادهائی ازشادی می کشید .

صبح فردای آن روز وقتی رادیو شرح مسابقات کشتی استان مازندران را میداد برای اولین بار نام امامعلی حبیبی را بعنوان قهرمان کشتی وزن هفتم در استان مازندران ذکر نمود .

امامعلی وقتی متن خبر را از رادیو می شنید با خوشحالی بسوی مادرش برگشت و گفت .

«مادر من روزی قهرمان دنیا میشوم و تا روزیکه با آرزوی خودم نرسم دست از تلاش بر نخواهم داشت .»

مادر صورت او را بوسید و با خوشحالی گفت .

امیدوارم پسر روزی به آرزوی خودت برسی .

عصر آن روز امامعلی به سازی برگشت و همراه تیم گرگان که در آن سال توانسته بود قهرمان استان مازندران شود روانه شهرستان گرگان گردید . استاندار و دیگر شخصیتهای برجسته سازی تیم برنده را بدرقه نمودند .

وقتی تیم برنده وارد گرگان میشد دسته موزیک سر بازخانه به پیشواز آمده بود و تمام مردم شهر و نظامیان در صفوف مختلف ایستاده و تیم را تشویق میکردند و همان روز طی مراسمی بقهرمانان جوایز مختلفی وسیله فرمانده هنگ داده شد و این استقبال گرم خاطر آنان

را جاودان ساخت .

از فردای آن روز امامعلی در میان همقطاران خود صاحب عنوان و شخصیت شده بود و همه با او احترام می گذاشتند و بنا بر فرمانده هنگ سرپرستی امور ورزشی بوی سپرده شده بود و او نیز با صمیمیت تمام در این سمت خدمت خود را دنبال میکرد و تلاش مینمود تا سربازان را با روح ورزش آشنا سازد و آنان را افرادی خود ساخته تربیت کند.

عشق و ازدواج

سر انجام دوران دو ساله خدمت پایان رسید و با آغاز زمستان ۱۳۳۱ وی باردیگر بشاهی مراجعت کرد .

او حاضر نبود حتی لحظه ای این مدال را از خود دور سازد میگفت (این مدال بمن یاد آور میشود که باید تلاش کنم تا بمدارج بالاتری برسم و برای خود و اهالی درزی کلافتخار کسب کنم و همه جانام مرا با غرور یاد کنند.)

چند روزی استراحت، آمادگی او را برای انجام کارهای شاق فراهم ساخت اما کاری در انتظار او نبود و بار دیگر او بامید یافتن کار فعالیت مداومی را آغاز کرد. باردیگر سر کشیدن بکار گاه و کارخانهجات شروع شد و با اینکه او دو سال در کارخانه نساجی شاهی کار کرده بود چون حکمی در اختیار نداشت استخدامش مشکل مینمود.

شش ماه تمام این آواره گی و خانه بدوشی او ادامه داشت هر چه بیشتر تلاش میکرد کمتر به نتیجه می رسید .

در این شش ماه او خون دل خورد، شبها خواب را بر خود حرام میکرد اغلب قدم زنان در خیابانها میگشت و بآینده نامعلوم خود میاندیشید. تنها چیزی که او را قدرت میداد تا بیشتر تلاش کند امیدو آرزو بود. با خودش میگفت :

(بالاخره من موفق خواهم شد. فقط نباید نا امید شد شکست نمی تواند کسی را از پیش رفتن بازدارد... اراده لازمست تا کسی بتواند بر همه مشکلات خود پیروز شود.)

سرانجام وقتی همه درها را بروی خود بسته دید تصمیم گرفت مستقلاً کاری را شروع کند و با اندک سرمایه پدری که برایش باقی مانده بود مغازه کوچکی جهت تعمیرات دوچرخه و موتورسیکلت تأسیس کرد و با شدت هر چه تمامتر بفعالیت پرداخت در همین روزگار بود که احساس نمود عاشق شده است عشق او دختر محبوب و آرامی بود که هر روز از جلوی مغازه اش میگذشت و گاهی از او دل ربائی میکرد.

در اینجا او دریافت در زندگی لذتها و پای بندیهای دیگری هم هست که میتواند سبب دلخوشی آدمی گردد. میتواند به آدمی نیرو بدهد تا دامنه فعالیت خود را گسترش دهد.

اما عشق دیگری هم در انتظار او بود که خودش نیز خبر نداشت در همان روزهایی که خانواده او برای خواستگاری خدیجه بیگم رفته بودند در شاهی انتشار پیدا کرد (حبیب الله بلور) مربی با سابقه کشتی ایران بعلت اختلافاتی که با فدراسیون کشتی پیدا کرده شهرستان شاهی آمده و در اینجا بتعلیم کشتی گیران جوان همت گمارده است.

امامعلی احساس نمود حالا وقت آنست تا تعلیم بگیرد و بتواند به آرزوهای بزرگ خود برسد. اولین هدف او آشنائی با بلور مجتبوی و مورد توجه قرار گرفتن آنان بود و خیلی زود توانست باین هدف برسد و بلور پس از چندین جلسه تمرین روزی باو گفت :

– پسر جان بدن تو از هر جهت آمادگی برای مسابقات بسیار مهم را دارد و تو اگر کمی تمرین کنی میتوانی روزی قهرمان بزرگی شوی و برای خودت و کشورت افتخار کسب کنی .

واز فردای آنروز امامعلی باشوق و ذوق بیشتری تمرینات کشتی خود را دنبال کرد و اغلب روزها بباشگاه میرفت و در گوشه‌ای میایستاد و تمرینات ورزشکاران رامینگریست و از تجربیات آنان بهره‌برداری مینمود .

سه‌ماه پس از این ماجرا آذرماه ۱۳۳۲ بود که او خدیجه بیگم دختری که عشقش را در دل می‌پروراند بعقد و ازدواج خود درآورد و در کنار سفره عقد قول داد از هر جهت وسایل سعادت و رفاه همسر خود را فراهم سازد .

اندک اندک یاس و نومییدی از دل امامعلی رخت برمی‌بست و امید و آرزو ریشه می‌دوانید . او میدید :

(در زندگی هنوز چیزهای دوست داشتنی زیاد وجود دارد و او میتواند با این دلخوشی‌ها بیشتر زمینه موفقیت خود را فراهم سازد و از این روی باعلاقه بیشتری به تمرینات کشتی خود ادامه میداد .)

هر روز نیمی از وقت خود را صرف تمرین میکرد و این سخن‌استاد بلور در گوشش طنین داشت که، (قهرمان فقط با تمرین میتواند بمقام

والا تری برسد .)

در همین هنگام استاد بلور تیمی را از تهران برای انجام مسابقات کشتی در شهرستان شاهی دعوت کرد و باشگاه پولاد که متعلق به حسین رضی خان بود دعوت بلور را پذیرفت و قهرمانان کشتی این باشگاه بشهرستان شاهی آمدند .

در این مسابقات امامعلی در وزن پنجم شرکت میکرد و حریف او نیز شمیرانی قهرمان منتخب تیم ملی تهران بود . شب مسابقه امامعلی با یادآوری نام علی شاه مردان بروی تشك رفت . او می گوید .

(وقتی بروی تشك قرار گرفتم احساس نمودم که از هیچ چیز نمی ترسم و پیروزی از آن من است . با قدرت تمام بسوی شمیرانی رفتم و با اعلام سوت داور وسط مادون تقریبیکدیگر حمله کردیم اما من آنقدر سراپا شور و هیجان بودم که نمی فهمیدم چه میکنم و در آن حال که او را پهل بر دم چنان فشاری به او وارد آوردم که از حال رفت و ناچار شدند او را با آمبولانس به بیمارستان ببرند و فردای آنروز با راه آهن او را بتهران فرستادند . شور و هیجان مردم وصف ناکردنی بود . تا آن زمان کلیه قهرمانان شاهی شکست خورده بودند و پیروزی من برای آنان بسیار مهم بود و از اینرو بسیاری فریادمی زدند زنده باد قهرمان بیکار شاهی . وعده زیادی بسوی تشك هجوم آورده و مرا روی دست بلند کردند و جلوی شهردار شاهی اسکندر متولی علی آبادی روی زمین گذاشتند . شهردار لبخندی زد و گفت .
- چطوری پسر م .

- به‌مرحمت شما خوب و بیکار!
 شهردار خنده‌ای کرد. مرا بوسید و گفتند
 - چرا بیکاری. فردا بیا شهرداری تا من شغل آبرومندی برایت
 دست‌وپا کنم.
 من دیگر از خوشحالی سرازیا نمی‌شناختم. هر کسی را که در
 کنارم بودمی بوسیدم و با عجله بسوی منزل دویدم و شرح پیروزی خود را
 با خانواده‌ام در میان گذاشتم و فردا صبح اول وقت نیز به شهرداری رفتم
 و سراغ اطاق (شهردار) را گرفتم.
 وقتی وارد اطاق شدم شهردار با خوشروئی تمام مرا پذیرفت و پس
 از احوالپرسی حکمی را بدستم داد من و آنرا مطالعه کردم.

آقای امامعلی حبیبی

از این تاریخ شما بسمت آتش‌نشان شهرداری شاهی منصوب خواهید
 شد و تحت نظر شهرداری انجام وظیفه خواهید کرد و هر ماه یک‌هزار ریال
 دستمزد دریافت خواهید داشت.

شهردار شاهی - اسکندر متولی

با خوشحالی تمام حکم انتصابم را خواندم. از خوشحالی می‌خواستم
 پر در آورم. این حکم برای من که یک روستازاده جوان بودم و نمی‌توانستم
 هر را از بر تشخیص دهم بسیار مهم بود و هنوز نمی‌دانستم معنی آتش‌نشان
 چیست؟ فکر می‌کردم حال می‌توانم شهر را آتش بزیم و بعد دستور بدهم
 خاموش کنند و از این نظر از حالا ببعد دیگر همه مردم بفرمان من
 خواهند بود.

وقتی حکم را در جیبم می‌گذاشتم گفتم
- خوب حالا چکار باید بکنم؟

شهردار لبخندی زد و گفت: هیچی از فردا صبح ساعت ۸ می آید
سرکار و مثل همه کارمندان ساعت ۲ بمنزلتان میروید و آخر ماه هم
حقوقتان را از صندوق دریافت خواهید کرد.

با نارا حتی گفتم:

- کجا باید بیایم و بروم.

- در همین اداره قسمت مخصوص....

- چکار باید بکنم؟

- کارهای دفتری می کنید.

- منکه این کارها را بلد نیستم

- خوب پس می خواهی چکار کنی؟

باخونسردی تمام گفتم

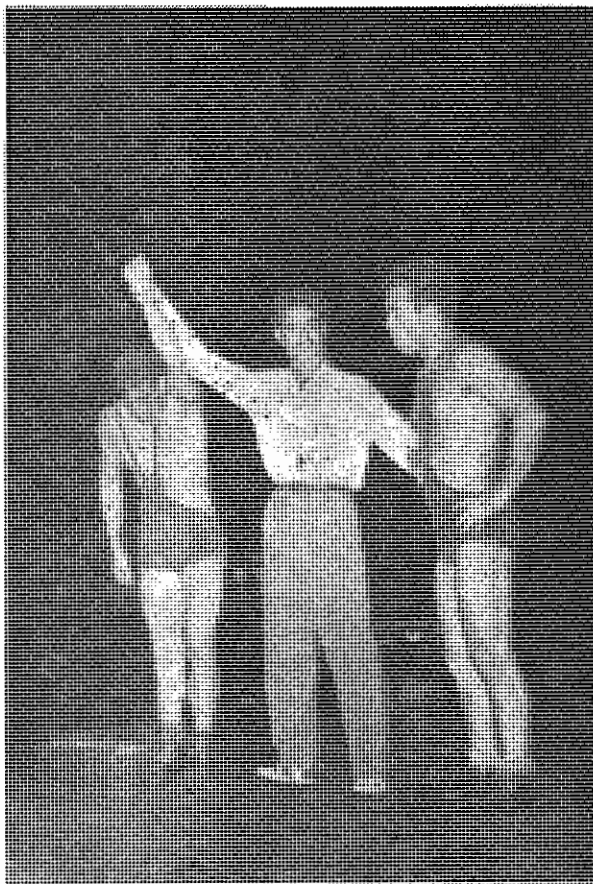
- من می توانم بشما که شهردار هستید دستور بدهم فلان خیابان
را که خراب است اسفالت کنید، فلان کوچه را که آب ندارد لوله کشی
کنید، اینکار را بکنید و فلان کار را انجام ندهید.

شهردار خنده ای کرده و گفت

- امیدوارم که روزی برسد تو بجائی برسی که بتوانی بمن
فرمان بدهی و بگوئی چه کار بکنم چکار نکنم اما فعلا باید هر چه من
دستور میدهم تو اطاعت کنی چون مقررات اداری اینطور حکم میکند.

آنگاه شهردار که بعلمت عدم اطلاع من از مقررات اداری خنده اش

گرفته بود باصفا و صمیمیت تمام مرا با مسائل اداری آشنا ساخت و من نیز
 با خوشحالی تمام شهرداری را ترک کرده و به منزل رفتم تا بهم خبر بدهم که
 از این پس من آتش نشان شهر شاهی هستم.



سرانجام نبردمن و توفیق به نعم تمام شد و این نبرد سر نوشت مرا
 دگرگون ساخت

چاقو کش حرفه‌ای

استخدام او در شهرداری پایان در بدری و خانمان بدوشی اش بود. دیگر دوران آواره گی او پایان رسیده و زندگیش بوضع ثابتهی قرار میگرفت و این فرصتی بود که او بازم بتواند بدنبال عشق دوم خود کشتی برود در این هنگام بود که مسابقات قهرمانی کشور در اصفهان شروع شد. و قهرمانان سراسر کشور برای بدست آوردن عنوان قهرمانی تلاش بی- پایانی را آغاز کرده بودند.

امامعلی حبیبی نیز در وزن پنجم از استان مازندران شرکت کرده بود و با همه تلاش و کوششی که نمود نتوانست در مسابقات مذکور موفقیتی کسب کند. در این مورد او میگوید (من هنوز تجربه کافی نداشتم و کارهای من فقط منحصر به قدرت نمائی بدون اطلاع از فنون کشتی بود اما شرکت در مسابقات بمن یاد داد که باید تمرین بیشتری بکنم و بهیچ صورت یاس را بدل خود راه ندهم و ضمناً برای پیروزی تنها از زور نباید استفاده کرد بلکه باید از هوش و دکاوت نیز کمک گرفت. این تجربه عاید من شد که انسان همیشه نباید با اتکاء بقوت خود بحریف حمله کند بلکه باید حيله هم بکاربرد).

مسابقات قهرمانی سال بعد ۱۳۳۳ که در قزوین برگزار میشد بازم شکست را برای او بارمغان آورد و با این شکست‌های پی در پی هر کس دیگر جای او بود ورزش را رها میکرد اما او که تمام ذرات وجودش را عشق ورزش عجین کرده بود نمیتوانست باین زودی میدان را برای

دیگران خالی بگذارد ، میدید هنوز جوان است نیرو دارد و با این نیرو و قدرت میتواند خیلی از مشکلات را حل نماید و در این هنگام بود که او بر مدت تعلیمات خود افزود.

اجازه بدهید دنباله ماجرا را خود او تعریف کند او میگوید.

« در اینجا حادثه دیگری برای من روی داد و آن این بود زنی که با تمام وجود دوستش داشتم متوجه رقیب بزرگ زندگی خود شد و دید من ورزش را بیشتر از او دوست دارم از اینرو اختلاف عمیقی میان ما بوجود آمد. او میگفت. ورزش اساس زندگی خانوادگی ما را در هم پاشیده است و تو باید یا ورزش را انتخاب کنی و یا با ادامه زندگی با من دلخوش باشی و همه نیروی خودت را در راه سعادت خانواده ات بکار اندازی.

من بر سر دوراهی قرار گرفته بودم. نه میتوانستم ورزش را انتخاب نموده زنی را که با من اینگونه برخورد کرده بودم. نه میتوانستم ورزش را انتخاب نموده زنی را که با من اینگونه برخورد کرده بودم.

آشفتهگی و پریشان حالی من گفتن ندارد اما فقط میتوانم بگویم که این ناراحتی روحی مرا خرد میکرد پنهانی زجرم میداد و هیچ راه نجاتی بنظر من نمی رسید. برای اینکه زندگی من از هم نپاشد و مخصوصاً طفل خردسالم بی مادر نشود بحر فهای او اهمیت نمیدادم و سعی میکردم امر و زور فردا کنم هر چه من بیشتر مهربانی میکردم و کوشش مینمودم تا عطف او را جلب کنم و او را بزنگی دلخوش سازم کمتر موفق می شدم و اختلاف ما وسیع تر میشد .

دیگر ایام پر آشوبی را پشت سر میگذاشتم . هر هفته ناچار بودم برای رهائی از چنگال افکار کشنده شاهی را ترک کرده و بداهات اطراف بروم تا شاید آسایش خیالی نصیبم شود. اما افسوس! من هر چه بیشتر سماجت

میکردم کمتر موفق میشدم و مثل اینکه قرار بود زندگی اصلا بمن روی خوش نشان ندهد .

سستی و بی حالی نیز مرا از حال عادی خارج کرده بود و از اینکه نمی توانستم تصمیم قاطعی بگیرم از خودم و از این ضعف و زبونی بدم می آمد ، کار بجائی رسید که حتی احساس میکردم از ورزش هم رنجیده خاطر گشته و دلخوشی سابق را ندارم . در حقیقت بروی این عشق هم پرده ای از کدورت کشیده شده بود و این موضوع بیشتر مرا ناراحت میکرد .

یکی از روزها که مادرم متوجه دگرگونی حال شده بود با ناراحتی گفت :

«فرزند من می ترسم تو روزی بدون اینکه روی خوشی و سعادت را ببینی دست به خود کشی بزنی . در زندگی همه ناراحتی ، رنج ، نگرانی و اضطراب هست ، همه مردم با فکر و خیال دست بگیریان هستند و اگر بخواهند مثل تو همیشه در باره این مسائل فکر کنند و زندگی را بر خود حرام نمایند و دست بخود کشی زنند دیگر آدم زنده ای در جهان وجود نخواهد داشت و کسی پای بند اصول و قواعد زندگی نخواهد بود . »

این حرف مادر مرا از خواب بیدار کرد مصمم شدم تا راهی را که پیش گرفته ام دنبال کنم . با خود گفتم از ورزش دست برنمیدارم اما زنم را هم طلاق نمی دهم هر چه باشد بالاخره او روزی دست از لجاجت و سرسختی بر خواهد داشت ، بالاخره بخود آمده و خواهد دید که اشتباه میکند و در مسیرم مرا به پیش رفتن و موانع را از پیش پای

برداشتن تشویق خواهد کرد .

این فکر بمن قوت و قدرت داد .

دیدم من دیگر آدم چندروز پیش نیستم قوه و قدرت بدنی ام افزون یافته ومی توانم بموفقیت برسم از همین روی بود که بار دیگر با صمیمیت و علاقه فراوان کار خودم را دنبال کردم و با پشتکار فراوان کوشیدم تا بر مشکلات پیروز شوم .

اکنون مسابقات قهرمانی سال ۱۳۳۴ فرا رسیده بود و من نیز آمادگی شرکت در این مسابقات را یافته بودم و همراه تیم استان مازندران بتهران آمدم ، من در وزن چهارم شرکت میکردم و رقبای سرسختی چون کو کبری - شعبانی - مقرب اصفهانی و تاجیک مبارزین من در میدان نبرد بودند ؛

چند روزی در تهران گردش کردم . همه جای تهران را زیر پای گذاشتم ، خیابانها و مراکز تفریح این شهر زیبا را بخوبی دیدم و از اینکه سیاحت دلپسندی موفق گشته ام شاد و مسرور بودم ،

سر انجام روزهای پر اضطراب مسابقه فرارسید و من با یکایک حریفانم روبرو شدم و آنها را یکی پس از دیگری ضربه فنی کردم ، این موفقیت از هر حیث برای دلخوشی من کافی بود و من برای اولین بار توانسته بودم عضویت تیم ملی کشتی ایران را بدست آورم و یکماه بعد بود که این تیم برای انجام مسابقات جهانی عازم ترکیه شد .

من نمیتوانم خوشحالی و شادمانی خودم را از اولین سفر خارج از کشور برایتان شرح دهم چون هر چه بگویم از حقیقت کمتر گفته ام . من جوان روستازاده ای بودم که سالهای جوانی عمر خودم را

در دهات سپری کرده و روزها و شبهای گذشته خاطرات زیبا و فراموش نشدنی برای من بیادگار گذاشته بودند من نه پای بند اصول تمدن بودم و نه از ریا و تزویر شهرنشینان چیزی می دانستم ، تنها قلب پاک و داشتم که به عشق شالیزارهای شمال بطپش درمی آمد و همه فکرم آبادانی و خوشبختی مردم شالیکار بود و سراپای وجودم مفتون صفا و صمیمیت این مردم بزرگ گشته بود .

اما در هر حال . دیدارترکیه برای من فرصت بسیار مغتنمی بود و من میتوانستم در بازگشت بشاهی برای دوستان و آشنا یانم قصه های فراوانی از دیدنی های خودارمغان آورم .

مسابقات جهانی ترکیه برگزار شد و با همه تلاش فراوانی که نمودم مقام چهارم را در وزن چهارم بدست آوردم و با این ترتیب با همه علاقمندی و شوق و ذوق نتوانستم مدالی اخذ کنم . شکست من دلیل داشت .

من به طریقه کشتی گرفتن و جنگیدن در میدانهای ورزشی بین المللی آشنا نبودم و نمیدانستم با حریفان خود چگونه باید مبارزه کنم اما همین شرکت در مسابقه کافی بود که مرا آماده برای انجام مسابقات بین المللی کند ، من اکنون صاحب تجربه شده بودم و آنهایی که با ورزش سروکار دارند خوب میدانند تجربه برای یک ورزشکار چقدر مهم است .

وقتی به ایران باز می گشتیم با افراد تیم می گفتم در مسابقات بعدی من قهرمان دنیا خواهم بود ، بشما قول میدهم سال آینده مرا آقای دنیا خطاب کنند و در المپیک پرچم ایران را با افتخار تمام

باهتزاز در خواهم آورد و ثابت خواهم کرد اما معلی حبیبی فرزند فداکاری برای وطن میباشد .

اما حرفهای من سبب خنده و تمسخر افراد تیم بود آنها بمن میگفتند (جوانیست و هزار و یک آرزو و بر جوانان این آرزوها عیب نیست.)

اما ریشخندها و تمسخرات نمیتوانست مرا ذره‌ای نا امید سازد نمیتوانست سبب گردد که من دست از تلاش و کوشش بردارم ، حیف بود حال که صاحب تجربه گشته‌ام و با مسابقات جهانی آشنائی پیدا کرده‌ام با عشق دیرین خودم وداع گویم .

بار دیگر بشاهی باز گشتم و زندگی را دنبال کردم اما اینبار خیلی بااراده تمرینات کشتی را دنبال می‌کردم و در میان کلمیه افراد شهرستان بقرمان مازندران شهرت یافته بودم و وقتی در کوچه و خیابان راه می‌رفتم همه مرا با دست بیکدیگر نشان میدادند اما این توجه و علاقمندی مردم نمیتوانست کوچکترین ذره‌ای مرا مغرور سازد .

ایام باز هم سپری شد و سرانجام تیرماه ۱۳۳۵ فرا رسید و انتشار یافت که بزودی مسابقات انتخابی ملیورن در تهران برگزار خواهد شد و من مایل بودم که در این مسابقه شرکت کنم اما هیچ وسیله‌ای در اختیار نداشتم که آمادگی خود را اعلام دارم و در همین اوقات بود که فدراسیون کشتی بخشنامه‌ای بشهرستان شاهی فرستاد و از فدراسیون کشتی شهرستان شاهی خواسته شده بود که ب رای انجام مسابقات قهرمانی مرا بتهران بفرستند .

روزی که این بخشنامه بدست من رسید احساس کردم همه

دنیا را بمن بخشیده‌اند، احساس کردم همای سعادت بروی من لبخند میزند و من میتوانم دروازه‌های خوشبختی را بروی خود و خانواده‌ام باز کنم. يك حس درونی بمن میگفت:

«زندگی تو از این پس دچار تغییر و تحول خواهد شد و تو میتوانی افتخار کنی که فرزند کشور شش‌هزار ساله‌ای هستی و در راه این کشور وظیفه ملی خودت را انجام داده‌ای»

يك نیروی مافوق‌التصور در من بوجود آمده بود که نمیدانستم نام آن راجه باید گذاشت؟

آن شب وقتی با خوشحالی بمنزل رفتم تا خبر این موفقیت آمیز را بهم‌سرم بدهم او با عصبانیت فریاد کشید:

«حال فهمیدم تو مرادوست نداری، حال فهمیدم تو آدم دروغگوئی هستی و از عشق و محبت خانواده‌گی چیزی نمی‌دانی من حتی لحظه‌ای هم حاضر نیستم با چنین آدمی زندگی کنم.»

«فرزند یکساله خودت را بردار و هر کار میدانی بکن»
آنگاه با عجله از جا برخاست و منزل را ترك کرد.

احساس کردم تمام آوارهای اندوه جهان را بر سر من کوفته‌اند با خستگی تمام روی زمین نشستم و باین بدبختی اندیشیدم.

دائماً از خود می‌پرسیدم او چرا رفت، چرا چنین کرد اگر من افتخاری بدست آورم مگر چیزی نصیب او نمیشود؟ آخر چرا اورفت؟ از سر و صورت‌م عرق‌سرازیر شده بود و مهره‌های پشت‌م تیر می‌کشید حقیقت بار دیگر سراپای وجودم را فرا گرفت و در این هنگام فریاد علیرضا يك مرتبه افکار مرا از هم گسیخت. طفلك گرسنه‌اش بود

شیر می‌خواست و من ...

من يك مرد بودم ، مردی که امید بجائی نداشت .

خم شدم آرام او را از روی زمین بلند کردم صورتش را بوسیدم .
اما این بوسه نه تنها او را آرام نکرد بلکه شیون و فریادش را بلندتر ساخت . او را در بغلم تکان دادم و آرام از خانه بیرون آمدم، خودم نمیدانستم کجا می‌روم؟ هدفم رفتن نزد خواهرم بود و در حقیقت بجز خانه او جای دیگری نداشتم که بتوانم جگرپاره‌ام را بدستمش بسپارم .

وقتی وارد خانه او شدم خواهرم با ناراحتی جلو دوید بچه‌ها از آغوش من گرفت و هراسان پرسید

— خدیجه بیگم کو ؟ چرا او را همراهت نیاورده‌ای من با ناراحتی تمام همه ماجرا را برای او شرح دادم و در این وقت بود که صدای فریاد مادرم از داخل اتاق برخاست طفلك او بحر فهای ما گوش میداد و از آنچه بر من گذشته بود نتوانسته بود طاقت آورد و نقش زمین شده بود ، با شدت هرچه تمامتر بسوی اتاق دویدم و مادر را به آغوش کشیدم و فریاد زدم . مادر مادر ...

اما او در جواب من لب از لب نگشود .

بیچاره مادر .

اوسکته کرده بود با کمک خواهرم او را به رختخواب بردیم و با کوششهای او علیرضا نیز خوابید و من شبانه بسوی ده حرکت کردم تا برادرم را خبر کرده و او به کمک من بیاید برادرم وقتی از ماجرا باخبر شد سری تکانداد و آرام بسوی طویله رفت . من متحیر بودم او کجا میرود اما لحظه‌ای بعد متوجه شدم که او گاووش را نیز

بهمراه خود می‌آورد تا علیرضا از شیر گاو زندگیش را ادامه دهد .
درمیان راه کوچکترین کلامی میان ما رد و بدل نشد و ما آرام
و خونسرد تمام راه را پیمودیم تا بخانه‌خواهرم رسیدیم حال دیگر شب
سپری شده بود .

من سرافکننده، ناراحت و معذب بسوی فرمانداری حرکت کردم
برای نجات مادرم پول لازم بود و من تصمیم داشتم با کمک فرماندار
سه ماه حقوق مساعده بگیرم .

ساعتی پشت در اطاق فرماندار ایستادم تا بمن اجازه ورود دادند
همانطور که سر بزیر داشتم وارد اطاق شده سلام کرده و در گوشه‌ای
ایستادم . فرماندار سری بلند کرد مرا برانداز نمود بالحن تندى
گفت :

– پسر چکار داشتی ؟

– قربان آمده‌ام تقاضائی از شما بنمایم .

– زود باش بگو من وقت ندارم :

– حقیقت آنست مادرم سکنه کرده مریض و بستری است ، زنم مرا
ترك کرده و طفل شیر خواره‌ام را تنها گذاشته و از تهران هم‌مرا برای
انجام مسابقات قهرمانی کشور احضار نموده‌اند ...
او حرف مرا قطع کرد و گفت .

– زود مطلب را بگو قعه بافی نکن .

من برای اینکه فرماندار از حقایق اطلاع داشته باشد دست در جیب
کرده و بخشنامه فدراسیون کشتی را در آورده و دنباله حرفم را گرفته
گفتم :

-- اینهم بخشنامه فدراسیون کشتی است و چون من باید بتهران بروم و مادرم مریض و بستری است تمنی میکنم دستور بفرمائید مبلغ سیصد تومان حقوق سه ماه مرا مساعدده بدهند تا بتوانم با داگرمی در راه و وطن خدمت کنم .

-- امکان این تقاضا وجود ندارد زود از اینجا برو بیرون .

-- آخر قربان مادرم مریض است بچهام شیر می خواهد فرماندار با عصبانیت فریاد زد .

-- بدرک . بفرمائید بیرون .

دستش را بروی زنگ گذاشت و لحظه‌ای بعد پاسبانی وارد شد و فرماندار بدنبال جمله خود به پاسبان مزبور گفت :

-- فوراً این چاقو کش حرفه‌ای را از دفتر من بیرون کنید و اگر هم خواست سماجت کند او را تحویل شهربانی بدهید .

سند بدهید .

حبیبی وقتی مشغول تعریف این قسمت از گذشته زندگی خود بود در حالیکه سعی می کرد بر ناراحتی خود پیروز شود با اندوه گفت :

من هر وقت بگذشته فکر می کنم و چنین صحنه‌هایی را از جلوی چشمانم میگذرانم از خودمی پرسم راستی اگر کس دیگری جای من بود چه می کرد؟ مادرم در حال مرك بود ، فرزندم شیر می خواست، زنم مرا ترك کرده و خانواده ام ازهم باشیده شده بود و از اداره‌ای که کار می کردم مساعدده می خواستم بیرون می کردند و لقب چاقو کش بمن می دادند ، غرورم

خرد شده و روحیه‌ام از میان رفته با چنین حال زاری میبایست در مسابقات قهرمانی شرکت میکردم میبایست با آمادگی کامل با حریفانم روبرو شوم و ثابت کنم مرد هر چه را اراده کند میتواند صاحب گردد شاید خواست خدا بود که من دست از فعالیت برداشتم شاید منجبت‌های مادرم بود که هنگام خدا حافظی در بستر بیماری صورت مرا بوسید و گفت فرزند خدایار و نگهدار باشد. حتما اینبار موفق میشوی و میتوانی صاحب افتخارات بزرگی گردی و شاید هم تقدیر بود که اینطور رقم زده بود که من با همه مشکلات باز هم از پای ننشینم ولی در هر حال نمی‌توانم انکار کنم که امید به پیروزی، امید به آینده‌ای درخشان و امید توفیق به خدمت بود که مرا بیشتر مصمم بشرکت در مسابقات نمود.

برادر و خواهرم با خستگی تمام بیدر قه‌ام آمدند. مرا از زیر آینه و قرآن رد کردند و در گوشه‌های سلامت خواندند و من شاهی را ترك کرده و بتهران آمدم. روزیکه به فدراسیون کشتی رفتم رفت و آمد زیادی بود و کشتی گیران جوانی برای ثبت نام می‌آمدند و صف بزرگی در پشت در فدراسیون بوجود آمده بود. در انتهای صف ایستادم و منتظر نوبت شدم و سرانجام توانستم نامم را در وزن چهارم ثبت کنم.

يك هفته بعد مسابقات انجام شد و من همراه دیگر قهرمانان پارودی تیم کشتی گیران واقع در دانشکده افسری رفتم تا در آنجا تمرینات مداومی را شروع کنم.

در آن زمان همه جاسجیت از کشتی جالب مهندس توفیق جهان بخت بود تا آنروز که به اردو رفتم او از نزدیک ندیده بودم و نمیدانستم حریم چگونه است. قرار بود در اردو من با مقرب شعبانی - کو کبری - تاجیک

و توفیق مسابقه دهم و در صورت پیروزی در مسابقات المپیک شرکت
نمایم .

هر شب وقتی می خواستم بر تخت خواب بروم با خدای خودم راز و نیاز
می کردم و می گفتم (خدا یا تو که بخشنده ترین بخشنده ها هستی برنا -
چیزترین بندگان در گاهت رحم کن) دعای نیمه شب من همیشه
بر و بچه های اردورا به خنده می انداخت ، آنها در حالیکه مرا مسخره
می کردند می گفتند:

روی تشك كه خدانمی خواهد جای تو کشتی بگیرد ، تو باید
حریفان را مغلوب کنی .

من خون دل می خوردم و جوابی نمیدادم ، به آنها چه می گفتم
آنها که از صفای دل و ستازاده ای چون من خبر نداشتند آنها که نمی
دانستند من پیرو مکتب شاه مردان علی هستم آنها که نمیدانستند من
هیچ سرمایه ای جز يك قلب پاك ندارم . چه جوابی داشتم بگویم !
بگذریم ؛ در این مورد حرف بسیار است .

مسئولین اردو هر هفته برای من يك مسابقه می گذاشتند و من نیز با
شدت در این مسابقات شرکت می کردم و همه رقبای خود را با ضربه فنی
و امتیاز بردم . آخرین حریفم مهندس توفیق بود . او قهرمان بزرگی بود
و من جوانی گمنام و روستازاده .

روزی که بروی تشك رفتیم من تصور کردم با يك کشتی گیر شهرستانی
روبرو هستم ، سعی کردم بخود بقبولانم این مهندس توفیق نیست که
حریف من می باشد بلکه يك جوان بی تجربه است که می خواهد حریف
من شود . اطمینان داشتم که پیروزی از آن من است بشرطی که

فکر خود را بکار اندازم . روی تشک دست یکدیگر را فشرديم و بيکديگر گلاویز شدیم و لحظه‌ای بخود آمدم که متوجه شدم اطرافيان می گویند حبيبي امتياز دارد و توفيق ندارد.

این پیروزی سبب شگفت‌حاضرین شده بود اما من دیدم که کسی بسوی من نمی‌آید و حتی داور هم دست مرا بعنوان برنده بلند نمی‌کند. ماروی تشک ایستاده بودیم و باطراف مینگریستم . قلب هر دوی ما می‌طپید و هیجان سراپای وجودمان را فرا گرفته بود . پانزده دقیقه در حال سکوت و هیجان گذشت .

طی این مدت هنوز سر نوشت کشتی ما معلوم نبود . سر و صدای اطرافيان ما بلند بود که حبيبي برنده است اما برای خود ما نیز تعجب آور بود وقتی که بعد از پایان این پانزده دقیقه دیدم دست توفيق را بعنوان برنده مسابقه بلند کرده اند، بر جای خود خشکم زد لحظه‌ای خیال کردم هر چه دیده‌ام خواب و خیالی بیش نبوده و همه این وقایع در عالم خلسه رو یا بر من گذشته است . چشم‌هایم را بر هم مالیدم و آنگاه مطمئن شدم که خواب نبوده‌ام و این شکست ناجوانمردانه واقعیت داشته است

در آن حالت همه دردمها و گرفتاریهایم از جلو چشمانم رژه رفتند بیاد مادرم در حال بیماری افتادم، وضع تنها فرزندم علیرضا قلبم را تکانداد و لقب چاقو کش بروی وجودم سنگینی کرد . خواستم فریاد بکشم و عصیان کنم اما نمیدانم چرا صدادر گلویم شکست و مانند ناله‌ای از حلقومم بیرون آمد، با ناراحتی گفتم:

آخر امتیاز من که بیشتر است ، چرا توفيق را برنده اعلام می‌کنید .

داور سری تکانداد و گفت :

اشتباه می کنی - توفیق بر تو پیروز شده است
دیگر نفهمیدم چه شد، زانوانم سست گردید و بروی تشك خم
شدم یکنوع رخوت و دلسردی سراپای وجود مرا فرا گرفت تردید نبود
که این مسابقه سر نوشت مرا تعیین میکرد و آینده مرا در برداشت
و حال با چشم خود میدیدم که کاخهای آمال و آرزویم درهم می ریزد
خردمیشود و خاکسترش زمین را فرا می گیرد. ساده تر بگویم هر چه
رشته بودم پنبه شده بود و بازهم می بایست از اول شروع کنم درست بآن
صورت که قبلاً هیچ اتفاقی نیفتاده است

موقعیت و حالات روحیم خیلی دردناک بود به آن حدی که بتصور
نمی گنجد و من نمیتوانم بهیچ زبانی آنرا تشریح و توصیف کنم
چندتن از کشتی گیران جوان مرا کمک کردند تا با استراحتگاه
رفتم و آنجا روی تشك دراز کشیده و بفکر مشغول شدم افکار درهم و
پریشانی به من هجوم آورده بود و من نمیتوانستم آنها را مرتب کنم ؛
تمام مدت با خود میاندیشم حال چه باید بکنم حال که بنا حق يك
قهرمان شکست خورده معرفی شده ام ، حال که بنا جوانمردی مرا از
رسیدن بافتخار محروم کرده اند ، بله ؛ کسی نبود بمن جوان روستا -
زاده کمک کند تا به خواسته ها و آرزوهای حقه ام برسم ،

در این افکار غوطه می خوردم که داور بسراغ من آمد با محبت
دستش را بروی شانم من گذارد و گفت:

- جوان مثل اینکه خیلی ناراحتی،

- مسلماً جز این چیز دیگری هم نیست ، منکه در این مسابقه پیروز

شده بودم شما چرا حق کشتی کردید. چرا دل يك جوان روستازاده را شکستید؟....

تو مطمئنی که میتوانی توفیق را شکست دهی !
شما که اینرا با چشم خودتان دیدید و مسلماً در هر مسابقه دیگری هم اورا شکست خواهم داد .

خوب اینکه غصه ندارد روز نوزدهم مهرماه مسابقه انتخابی تیم ملی کشتی در حضور شاهنشاه برگزار خواهد شد توهم آنجا با توفیق مسابقه بدها گریپروزشدی که به ملبورن خواهی رفت و گرنه معلوم میشود که عنوان قهرمان بتو نیامده است و این سفر هم برازنده تو نیست .
این وعده او مرا خیلی خوشحال کرد ، دیدم هنوز هم آن چیزهایی که من تصور میکردم پایان نرسیده ، هنوز من میتوانم با رقیب خود مبارزه کنم و اورا شکست دهم دیدم خدا باز هم بامن لطف دارد ، من در آن حالت نمی توانستم يك آدم مایوس و سر خورده بمانم و از همه چیز دست بکشم .

این دلخوشی برای من لازم بود و از فردای آنروز باز هم تمرینات مداوم خود را دنبال کردم حال دیگر منتظر رسیدن روز ۱۹ مهرماه بود با خود میگفتم دیگر در این روز کسی نمیتواند تقلب کند و هر کس به حق خود خواهد سید .

سرانجام شب نوزدهم مهرماه رسید . در آن هنگام مسابقات در سالن استادיום ثریا پهلوئی - استادיום فرح - برگزار میشد و جمعیت تماشاچی زیادی گردآمده و شاهنشاه نیز در جمعیت مهمان عزیز خود کامیل شمعون ریاست جمهوری لبنان برای دیدار مسابقات تشریف

آورده بودند ،

مادر سالن تمرین گرد آمده بودیم و قهرمانان وزن با اعلان بلندگو بروی تشك می رفتند تا مسابقه بدهند .

گوینده بر نامه لطیفی دبیر فدراسیون کشتی وقت بوده وهنگامیکه نوبت بمارسید اعلان نمود .

ازجناب آقای مهندس جهانبخت توفیق صاحب عنوان قهرمانی جهان تقاضا میشود برای انجام مسابقات بروی تشك تشریف بیاورند .
و بدنبال آن نیزافزود .

امامعلی حبیبی هم بیاید .

آنهاهیچ حسابی روی من نکردند وحتی آنشب بروی نامم کلمه آقایا خانم هم نگذاشتند که مردم بفهمند من زن هستم یا مرد؟ واین کینه و بغض مسئولین امر ، حتی تا روی تشك مسابقه مرا رها نکرد .

من وقتی وارداستادیوم شدم که مسابقه را آغازکنم همه فریادمی-
زدند زنده باد مهندس توفیق افتخار برتو توفیق و یک نفر برای نمونه حتی یکبارنگفت (حبیبی توهم زنده باشی) .

ایمان من نسبت بمقدسات مذهبی بسیاراست و به آن مبدئی که تمام مسلمانان جهان ایمان وعقیده دارند ایمان راسخ دارم .

در آن شب آهی از ته دل کشیده وباخود گفتم

(یا شاه مردان امیدوارم تو مرا فراموش نکنی)

و آنوقت بروی تشك خزیدم، با احساسات مردم من سخت خوار وزبون شده و روحیهام را باخته و نمیدانستم سرنوشت با من چه

خواهد کرد .

لحظه‌ای بعد مسابقه آغاز گشت و داور وسط سوت کشید و من دست توفیق را فشرده و بایکدیگر گلاویز شدیم :

دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کردم و قدرت و قوتم افزوده گشته بود با فن یک دست و پا او را پهل بردم ولی او بر تلاش خود برای رهایی از این محصوره افزود کرد و گفت :

حبیبی چرا اول نمی‌کنی .

و من در آن حال که توفیق را دها نمی‌کردم گفتم در مقابل شما داورهای ناهره باید رسید بگیرم که پیروز شده یا مثل آن دفعه که با برد مسلم و قطعی بازنده مسابقه اعلان شدم شکست خورده لقب بگیرم حال سند بدهید که من برنده هستم تا توفیق را رها کنم .

ارادات خالصانه !

واقعاً هم همینطور است، یک کشتی گیر گمنام وقتی به پیروزی میرسد باید سند بگیرد که قهرمان مسلم است و سرانجام آنان با بلند کردن دست من بعنوان برنده مسابقه سند دادند که امامعلی حبیبی پیروز شده است .

وقتی لطیفی در پای بلند گو اعلام کرد که امامعلی حبیبی قهرمان وزن چهارم است صدا از کسی بلند نشد و سکوت سراسر استادیوم را فرا گرفت همه با حیرت بدون تشك نگاه می‌کردند این ضربه سخت و کشنده‌ای

بود که بر آنها وارد شد چون قهرمان دلخواه مردم پیروز نشده بود و جوان گمنامی که اصلاً بحساب نمی آمد برنده مسابقه شده بود .

با خصلتی که از ما ز ندرانیهاداشتم بسوی جایگاه شاهنشاه برگشته تعظیم کرده و ایشان نیز تشویقی از من کردند ، من بطرف مردم برگشته و بآنان نیز تعظیم کردم . در این حال حتی يك نفر هم بافتخار پیروزی من کف نزد وزنده باد و مرده بادی هم نگفت وقتی می خواستم از روی تشك بکناری بروم يك نفر از داخل جمعیت فریاد کشید

«زنده باد بپرماز ندران اما معلی حبیبی»

من از روی تشك پائین پریده و در آن لحظه بود که مردم يك پارچه فریاد کشیدند و مرا تشویق نمودند، من بر جای خود قرا د نگرفته بودم که شاهنشاه مرا احضار فرمودند با وجود هر چه تمام تر بسوی جایگاه رفتم و هنگامیکه تعظیم کردم اعلی حضرت گفتند .

«حبیبی در المپیک حتماً باید اول شوی»

سری فرود آورده گفتم:

«اگر مرا اعزام بکنند حتماً اول خواهم شد»

«چه کسی تو را اعزام نمی کند؟»

«همین سر تپ ایزد پناه رئیس تربیت بدنی که نمی دانم چرا بدون

علت با من مخالف است .»

«مگر این مسابقه نهائی نبود»

«چرا قربان»

«خوب تو که پیروز شده ای باید بروی»

«اما چون من ما ز ندرانی هستم و پارتی هم ندارم کسی مرا اعزام

نمی‌کند و گرنه بشما قول میدهم که مدال افتخار برای کشورم بارمغان آورم .»

شاهنشاه لبخندی زده در آن شب او امری پیرامون اعزام من بمسئولین فدراسیون کشتی صادر فرموده و باین ترتیب من باسند رسمی بسمت اردو حرکت کردم هنوز ۱۵ دقیقه بیشتر یا کمتر نگذشته بود که مستخدم بدنبال من آمد که آقای حبیبی فرماندار شاهی باشما کاردارد . ناگهان دلم بشور افتاد و تصور کردم حتماً برای مادرم اتفاقی افتاده که فرماندار بدیدن من آمده است ، باعجله خودم را باورسایدم و فرماندار درحالیکه می‌خندید دست در جیب کرد و سه چک تضمین شده هزارریالی بیرون آورد و گفت:

- حبیبی بیا این سه هزار تومان پول تعارفی را بگیر

- این پول چیست ؟

- بعنوان دست‌خوش و تعارف بتو میدهم ، برای اینکه بزخم کارهایت بزنی ، باور کن من بقرمانان کشور ارادت خالصانه دارم و مخصوصاً تو که روستازاده پاکدل و روشن ضمیری هستی . ولی من پول را نمی‌گیرم .

- چرا ؟

- چون این پول حرام است شما حقوق حقه مرا که سیصد تومان بود بمن ندادید و در ضمن لقب چاقو کش رویم گذاشتید چطور حال بمن ارادت خالصانه پیدا کرده و پول بمن تعارف می‌کنید . فرماندار درحالیکه سعی می‌کرد ناراحتی خود را از من پنهان نگاه دارد گفت .

– ناراحت نشو ، توهنوز جوانی و باین پول هم خیلی احتیاج داری --

اینبار باخشم تمام فریاد کشیدم .
– شما دروغ می گوئید، حال که مورد محبت قرار گرفته ام می خواهید مرا بخرید .

در دستران ندهم ، هر چه کرد آن پول را نگر فتم در حالیکه حتی برای صد تومان آن هم معطل بودم ولی احساسات پاک درونیم اجازه نمی داد که از دست چنین مردان رو باه صفت و بو قلمون نژاد آن چنان پولی را که حق من نبود دریافت نمایم، در آن حال سرو کله اسکندر متولی شهر دار سابق پیدا شد و او در آن موقع رئیس فرهنگ شاهی شده بود، بمن پول داد و من گرفتم و مجدداً بخودش برگرداندم که آنرا جهت درمان مادرم خرج کند و او هم اینکار را کرد .

دو روز بعد بود که سرتیپ ایزدپناه به اردو آمد و پیشنهاد کرد که من یکبار دیگر با توفیق مسابقه بدهم .
باو گفتم حاضر اما بیک شرط .
– چه شرطی ؟

مشروط بر اینکه همان مردمی که آن شب در استاد یوم ثریا پهلوی بودند و شاهنشاه و مهمانان دعوت شوند و من مجدداً مسابقه خواهم داد ولی در اطاق دربسته و درجائی که حق من پایمال میشود حاضر به اینکار نیستم .

و چون دیدند که بهیچ صورت من دست از سماجت بر نمی دارم مجبور شدند که مرا برای انجام مسابقات المپیک ۱۹۵۶ همراه تیم در

وزن چهارم به‌ملبورن اعزام دارند .

مسابقات ملبورن

پرشورترین خاطره زندگی حبیبی مربوط به مسابقات ملبورن میباشد و ما از این بعد رشته کلام را باردیگر بدست اومی سپاریم تا هر آنچه را که بر او گذشته با بیان ساده و بی آرایش خودش شرح دهد و تردیدی نیست هر چه از دل برآید بردل نشیند و قدره‌سام آنکه این حرفهای نغزو شنیدنی هم بردل خواهد نشست و اینهم بقیه ماجرا از زبان خود او .

دریک بعد از ظهر گرم مابه ملبورن پایتخت استرالیا محل مسابقات المپیک ۱۹۵۶ وارد شدیم، همه چیز برای من تازگی داشت و احساس وجود بی‌پایانی میکردم ولی در هر حال از یک اندیشه غافل نبودم و آن شکست بود و اندیشه شکست نیز مساوی با مرگ بود و ناچار برای اولین بار چنین حقیقت تکان دهنده‌ای را اعتراف می‌نمایم.

من هنگام دیدار شاهنشاه قول داده بودم که با مدال طلا بایران بازگردم و با موقعیتی که داشتم اگر شکست می‌خوردم با قرص لومینال خود را از میان می‌برم

هر وقت بیاد شکست می‌آفتم دلم بدرد می‌آمد و دنیا جلوی چشم سیاه میشد و ناچار سر بلند کرده در آن حال که به آسمان خیره شده از ته دل میگفتم « خدایا آیا سزاوار است من شکست بخورم . »

آنگاه آهی از ته دل کشیده و خودم را دلداری میدادم ، بدون تردید من لیاقت و استحقاق بدست آوردن عنوان قهرمانی را داشتم و تصاحب

چنین عنوان در خور کار و زحمت من بود و همین فکر مرا تسلی میداد و آرام میساخت .

خدا بیامرزد مرحوم صدری را که او اداره تیم را به عهده داشت و در این مسابقات خیلی زحمت کشید و اینرا پنهان نمیتوان نگه داشت به مجرد ورود ما را به کمپ المپیک هدایت نمود و همینکه ما وارد کمپ شدیم عده ای نظامی پرچم سه رنگ ایران را در جلوی ساختمان مسکونی قهرمانان شرکت کننده ایرانی در ملبورن با تشریفات خاصی برافراشته بودند همه ما خسته بودیم و نیاز شدیدی به استراحت داشتیم و به مجرد ورود به محل سکونت تعیین شده رفتیم و هر یک در قسمت مخصوص خود دراز کشیده و خوابیدیم .

روز بعد بود که ما را با تشریفات خاصی به محل تمرینات کشتی بردند و دعوت نمودند که بتمرین پردازیم .

من در گوشه ای ایستادم و بنظاره اطراف پرداختم و ضمناً بزنگی خود، گذشته و آینده میاندیشیدم و هزارویک اندیشه کوچک و بزرگ از مغزم گذشت و از این افکار درهم نیز کوچکترین نتیجه ای بدست نیاوردم و من باز سرگردان بودم و نمیدانستم چگونه موفق خواهم شد تا افکار پریشانم را مرتب سازم .

بفکر دبودم که بمنهم تمرین خود را شروع کنم اما هیچیک از قهرمانان مانند عباس زندی - گیوه چی و سروری بعلت سرعت زیاد من در حرکات ورزشی با من حاضر بتمرین نبودند و هر یک با پانه ای مثل ضربه خوردگی و یا باید برای انجام مسابقات حاضر شویم از تمرین با من استنکاف مینمودند و این برای من ناراحت کننده بود اما من آدمی نبودم که با این ناراحتی های

کوچک و بی‌اهمیت از میدان نبرد بدرروم و از این‌روی برای اینکه بدن خود را آماده نمایم در خیابانهای ملبورن میدویدم و گاهی نیز با مجتبی‌وی که مربی تیم ما هم بود توی خاک تمرین میکردیم و حرکات ما جنبه زور آزمائی داشت و از لحاظ تمرینات با ارزش فاقد اهمیت بود. اما دویدن در خیابانها برای من خیلی جالب بود چون من میتوانستم از تمام شهر ملبورن دیداری کافی بعمل آورم و مناظر این شهر زیبارا بینم و حس کنجکاوی خود را تامین کرده و به تجربیات کوتاه خود در زندگی بیافزایم.

هفدهمین روز توقف مادر ملبورن بود.

آن روز من در محل کمپ ایستاده و اطراف را مینگریدم. در این وقت جوان سرخ‌چهره‌ای که قدی کوتاه و هیكل رشیدی داشت بطرف من آمد و در کنارم ایستاد و رویش را بمن متوجه کرد و از من پرسید آیا شما امام‌علی حبیبی هستید و من با سر اشاره کردم آری و در آن حال تعجب کرده بودم که او مرا از کجا می‌شناسد. او لبخندی زد و گفت:

رفیق خیلی سرحالی

البته

مرا میشناسی

نه

وقتی او خونسردی و آرامش مرا دید سری تکان داد و گفت.

دوست عزیز من آن‌دریک هستم حالا مرا شناختی.

تمام این گفتگورا مترجم عیناً نقل میکرد و من با دقت گوش

میدادم .

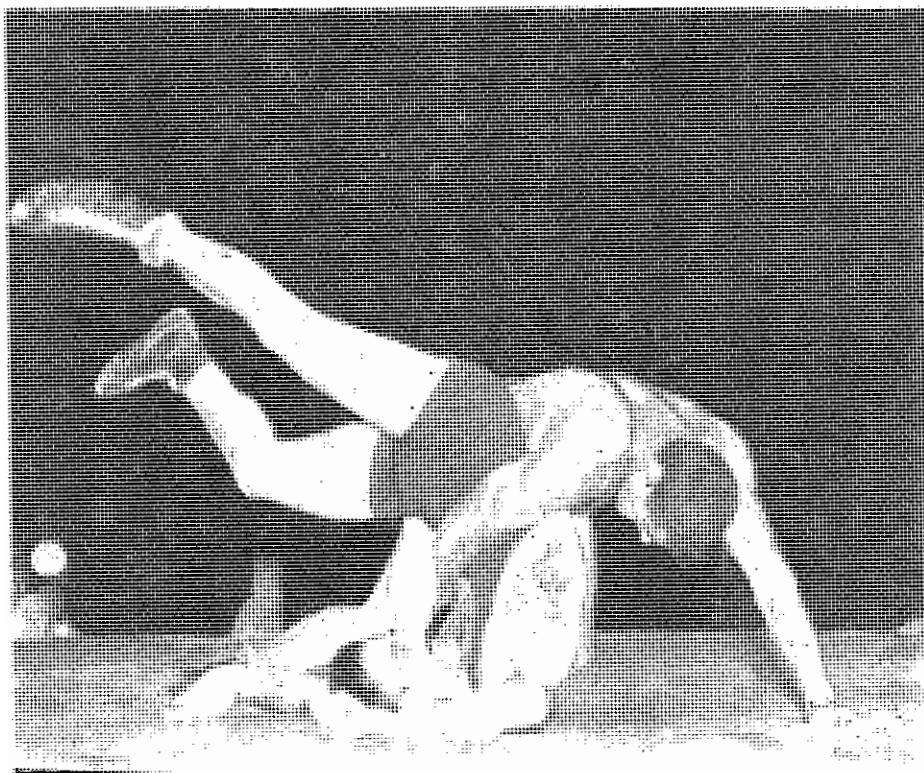
وقتی او خودش را معرفی کرد من سراپای او را نگریدم . تا آنروز وصف آن در بیک راز زیاد شنیده بودم و از قدرت بدنی او در کشتی برای من داستانها گفته بودند اما تا آن لحظه خود او را ندیده بودم و نمیدانستم چه شکل و چه مشخصاتی دارد . او حریف سوئدی من در وزن چهارم بود و بقول معروف : روی مسابقه او خیلی حساب می کردند و هر شب وقتی برو بچه ها با من صحبت می کردند مرا نصیحت میکردند که از روی بترسم و کشتی حساب شده ای با او بگیرم . حرفهای بچه ها کم و بیش در من تاثیر داشت و روحیه ام را ضعیف میکرد اما با این حال دیدار او برای من بسیار مغنم بود و حال می توانستم سنجشی برای مسابقات بدست آورم

لحظه ای میان ماسکوت برقرار شد و آنگاه من این سکوت را درهم شکستم
 - بسیار خوشوقتم .

دست او را صمیمانه فشردم .. او لبخندی از روی تمسخر زد و گفت :

من بیک پیشنهاد جالبی برای تو دارم ، اگر این پیشنهاد را بپذیری من بتو قول میدهم که ضرر نخواهی کرد .

در جواب گفتم من صمیمانه در انتظار شنیدن این پیشنهاد شما هستم . پیشنهاد من بسیار خلاصه و مفید است . از تومی خواهیم که مانند توفیق قهرمانان دیگر ایرانی قبول کنی که در سوئد مربی شوی و با حقوق مکفی استخدام شوی چون من شنیده ام اغلب کشتی گیران ایرانی



صحنه‌ائی از کشتی امامعلی حبیبی و بالاوازده از شوروی در مسابقات جهانی ۱۹۵۸ تهران از کشور خود فرار میکنند و میدان مبارزه را برای رقبای خالی میگذارند و تردیدی ندارم که توهم از جمله همان قماش هستی و بهمین جهت بود که این پیشنهاد را بتو کردم.

او مرتباً حرف میزد و در میان کلماتش بلند بلند میخندید و من نیز عرق کرده و از شرم میخواستم زمین دهان باز کند و مرا ابلعد مشتانم را گره کرده و از خشم نمیتوانستم خودم را کنترل کنم. این پیشنهاد او بمناسبت سفر توفیق بانگلستان و قبول سمت مربی کشتی در این کشور

بود و حال می‌فهمیدم که با این عمل چگونه با حیثیت ورزشکاران ایرانی بازی شده است.

دیدم دیگر طاقت ندارم. نمیتوانم این حرفهای ناروا و چندش آور را بشنوم، نمیتوانم ببینم که يك بیگانه چگونه ملیت ما را مسخره میکند نمیتوانم ببینم که اشتباه يك ایرانی چه ضربه مهلکی بدیگر هموطنان ایرانم وارد می‌آورد. کاسه صبرم لبریز شده بود و همه وجودم بفریاد، به عصیان و به خشم تبدیل شده بود. می‌خواستم دندانهایش را بداخل دهانش بریزم و تا آنجا که میتوانم با قدرت او را نابود کنم.

اما بزرگوارانه سکوت کردم.

بزرگوارانه از این نظر که نمی‌خواستم با انجام عمل خلافی با حیثیت تیم کشتی ایران بازی کنم. بزرگوارانه از اینجهت که میل نداشتم که این موضوع اسباب مسخره دیگران گردد و خیلی علیل‌دیگر نیز در میان بود که سبب شد تا من سکوت کنم.

وقتی اواز گفتن باز ایستاد سری تکان داده و گفتم.

شما پیشنهادتان تمام شد.

شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد.

اینطور تصور کنید.

خوب معلوم است که این پیشنهاد را رد میکنم چون اصولاً ایرانی جماعت اهل فرار نیست و منم مانند همه افراد ایرانی فرار را برای خود ننگ میدانم. اما منکر نمی‌شوم که در هر اجتماعی خوب و بد وجود دارد و پرواضح است که همه را از دریچه چشم بدنمی‌نگرند و من بشما

قول میدهم که تا دقیقه آخر مبارزه کنم و لحظه‌ای نیز از مبارزه چشم‌نپوشم اما شما هم حاضرید پیشنهادی را که من مطرح میکنم بپذیرید.

او چشم‌بمن دوخت و باسرجواب مثبت داد.
آنگاه من باو گفتم.

پیشنهاد من خیلی ساده است و من بعنوان دو مرد، مرد بمعنی وسیع کلمه از شما می‌خواهم بخلاف سمتی که دارید روی تشک‌کشتی هنگام مبارزه بامن مثل همکاران خودتان فرار نکنید و از روی تشک و بکناری نروید، ما فرسنگ‌ها راه رازی‌پای گذاشته‌ایم و اینجا گردآمده‌ایم تا مردانه و دوستانه در میدان‌نبرد زور آزمائی کنیم نیامده‌ایم با کلک و حقه صاحب تیترو عنوان شویم و بافتخاری دروغین ننگین و چرکین بکشور خودمان باز گردیم و وجدان خود را برای سالها معذب بداریم شما هم قول بدهید که اینطور مردانه مبارزه کنید و شکست شرافتمندانه را به پیروزی ناهق ترجیح دهید.

اوسرپا گوش شده بود محو گفته‌های بی‌تکلف من شده بود من بخوبی تردید و دودلی را ازدرون چشمانش می‌خواندم و میدیدم که او برسر دوراهی قرار گرفته و نمیداند چه بگوید.

من دیگر همه حرفهای خود را به او گفته بودم و ذهن او نسبت بمن و دیگر قهرمانان و ایران روشن شده بود، او دستش را بسوی من دراز کرد و گفت:

– خیلی خوشحال شدم .

– تاشب مسابقه خدا نگهدارت باد .

و او سر بزیر، محجوب و خجل از من دور شد و من پریشان تر و دگر گونه تر باز گشتم و بار دیگر در دنیای کوچک غم و اندوه تنها ماندم .

سرتان را بدرد نیاورم و با این درد دلهام و اندوه شمارا نیافزایم سرانجام روز مسابقه رسید .

ساعتی قبل از شروع مسابقه از سر پرست های تیم کشتی ایران برای نظارت در امر قرعه کشی دعوت بعمل آمد که به یکی از استاد یومهای ورزشی بروند تا ترتیب مسابقات داده شود .

آنها نیز حرکت کردند و ماهم برای تعیین وزن و گرفتن حمام بخار به استادیوم دیگری رفتیم من بعلت وزن زیادی که داشتم میایست چهار کیلو از وزن خود کم کنم تا بتوانم در وزن چهارم شرکت نمایم و این برای من مصیبت بزرگی بود .

از حمام بخار تازه در آمده و روی ترازو قرار داشتم که مرا برای انجام مسابقات دعوت کردند .

با عجله به محل مسابقات حرکت کردم و وقتی وارد استادیوم شدم پرسیدم حریف من کیست .

مجتبوی جواب داد . آندریک سوئدی .

من لحظه ای تردید کرده و در خاطر م صحنه مجادله چند روز قبل خود را مرور نمودم . آندریک ۱۲ سال تمام قهرمان شکست ناپذیر دنیا در وزن چهارم بود و در میدانهای بزرگ ورزشی دنیا پشت قوی ترین مردان

روی زمین را بخاک رسانیده و الحق آقای دنیا بود. هر وقت او وارد میدان میشد همه فریاد میکردند .

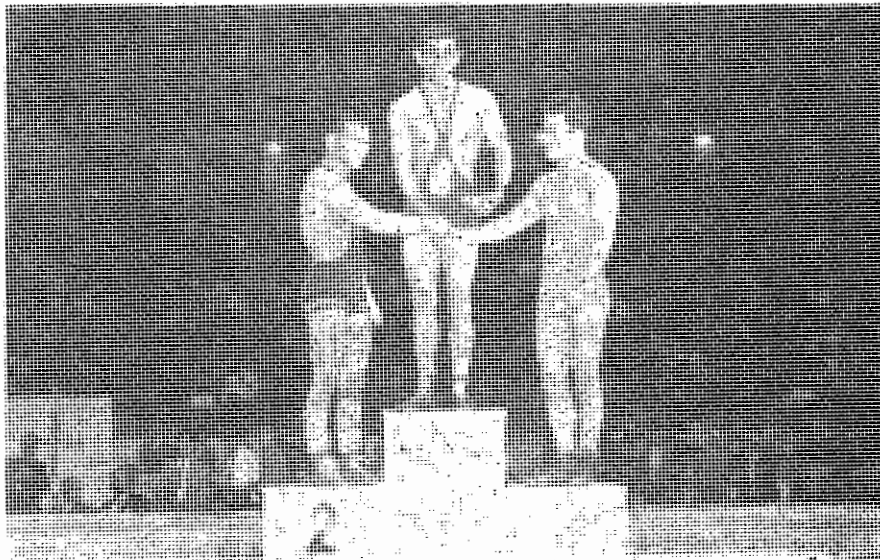
« زنده باد فاتح میدان »

و درحقیقت من بدشانشی آورده بودم که اولین مسابقه را با قهرمان شکست ناپذیری چون اندریک میدادم .

امادر هر حال این افکار زیاد طول نکشید و من توانستم با آرامش هر چه تمامتر بسوی تشک کشتی حرکت کنم بخود نهیب میزدم

«حبیبی پیروزی از آن تست، تو خدارا داری مثل اینکه همه دنیا را داری ، از شاه مردان علی قوت بطلب کافیت .»

این تا کیدویاد آوری قوت قلبی بود که مرا تسکین داد و احساس کردم که پیروز خواهم شد فقط لازم بود که قبل از انجام مسابقه جوانب



عشق فوق حبیبی با در حالی که بر رویه میگوید افتخار در مسابقات المپیک
ملبورن قرار دارد نشان می دهد

کار را بینم و نقاط ضعف حریفم را در نظر بگیرم و اگر چنانچه خدای
نا کرده روحیه‌ام را از دست بدهم شکست من حتمی خواهد بود و سرفرازنده
خواهم گشت .

قهرمان اول ملبورن

اولین مسابقه من در ملبورن ساعت هشت و نیم شب آغاز شد .
من در کنار تشک ایستاده و در بروی من آندربیک چون ببری خشمگین
قرار داشت و داور وسط آماده شروع مسابقه بود .
پایم را روی تشک گذارده و زیر لب با خود گفتم « یا علی »
این دعای زیر لبی من وقتی تمام شد که داور وسط سوت کشید و من سر
بلند با قدمهای شمرده در روی تشک حرکت کردم تا بکنار آندربیک
رسیدم و دست او را فشردم و لحظه‌ای بعد ما بیکدیگر پیچیدیم ،
مدت این کشمکش چهار دقیقه تمام بود .

طی این مدت من از تمام قدرت و نیروی بدنی خودم استفاده می‌کردم
هر دم برای من غنیمت بود و باو فرصت جنبش نمیدادم ، با فن لنگ او
را به خاک کشیدم و به خوبی کنده اش را در آوردم و بالاخره با سرو ته
یکی پیروزی من مسلم گشت و در دقیقه چهارم داور وسط دست مرا بعنوان
برنده بلند کرد .

پیروزی من آنقدر درخشان و سریع بود که ضربه سختی بتماشایان
وارد آمد و من هنوز از روی تشک بکناری نرفته بودم که عکاسان و
فیلمبرداران بسوی من هجوم آوردند و خبر نگاران خارجی مرا محاصره

کردند من که تصور چنین لحظه‌ای را نمی‌کردم پاک خودم را باخته بودم و نمیتوانستم بر اعصابم کنترل داشته باشم سیل سئوالات از هر طرف بسوی من سرازیر بود .

چند سال داری ؟

چند وقت تمرین کرده‌ای ؟

اسمت چیه ؟

مری تو کیست ؟

شغل تو چه می‌باشد ؟

خانواده‌ات چه کاره اند ؟

در چند مسابقه شرکت کرده‌ای ؟

در آمد ماهیانه‌ات چقدر است ؟

زن و بچه داری ؟

بچه چیز علاقه داری

اینها و صدها سؤال دیگر از مطالبی بود که از من پرسیده میشد و چشمها بسوی من دوخته شده بود تا جواب بدهم ، تردیدی نبود که همه جوابهای قانع کننده می‌خواستند - مثل اینکه میبایست به آنها میگفتم .

من چه زندگی راحتی دارم ، بهترین حقوقها را می‌گیرم . دهها سال است تمرین کرده‌ام و در دهها مسابقه شرکت نموده‌ام دیدم نمیتوانم بر سر جای خود بایستم و مخصوصاً وقتی نگاه نومید آندریک بروی من دوخته شد با عجله بسوی کمپ دویدم تا استراحت

کنم آندریک هنوز با تعجب و حسرت به من نگاه میکرد او یک قهرمان شکست خورده بود و این شکست برای او بسیار گران تمام شده بود، یک روستا زاده ایرانی برای اولین بار مرد آهنین جهان را از میدان بدر کرده بدین ترتیب عنوان ۱۲ ساله خود را از دست داده و شکست او شکست تلخی بود که حتی مرانیز ناراحت ساخت با همین افکار سرگرم بودم که صدی وارد اطاق شده و با خوشحالی بسوی من دوید و مراد آغوش کشیده و گفت:

آفرین حبیبی، گل کاشتی.

وقتی دید ناراحتتم پرسید:

چرا اینقدر گرفته‌ای

وزمانیکه برایش موضوع را شرح دادم بالحن پدرا نه‌ای گفت.

آرام باش زندگی از همین حرفها ساخته شده است زندگی میدان مبارزه است، در این مبارزه عده‌ای برنده هستند و عده‌ای بازنده دوران شهرت او تمام شده بود و باید شکست بخورد تو باید سعی کنی که برنده باشی تا بتوانی به همه آرزوهایت برسی.

این حرفها در آن لحظات برای من بسیار مفید بود و کمی حال مرا به جای آورد و دیدم حق با صدی است و او درست میگوید.

و چون شب من میبایست با حریف فرانسوی خود نیز مسابقه بدهم سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم و پس از ساعتی وقتی بروی تشك رفتم دیگر همه چیز را فراموش کرده و این حریف را نیز با امتیاز بردم.

مسابقات من در ملبورن چهار روز تمام طول کشید و من جمعاً با

شش حریف روبرو و شدم سه نفر را ضربه فنی کردم و سه نفر را با امتیاز بردم و صاحب مدال طلا شدم، سرسخت ترین رقبای من در این مسابقات بستایوف از شوروی و کاساها را از ژاپون بود که سرانجام حریف روسی سوم و حریف ژاپونی ام دوم شد.

کاساها را با امتیاز بردم و حریف روسی ام را ضربه فنی کردم. در موقعی که با کاساها را مسابقه میدادم چهل درجه تب داشتم و این موضوعی است که دکتر زاهدی پزشک اردوی ما نیز تصدیق دارد. علت کسالت من بمناسبت وزن کم کردن بود من روزی چهار کیلو از وزن خود در حمام بخار کم میکردم تا بتوانم در وزن چهارم شرکت کنم.

وقتی می خواستم با حریف ژاپونی روبرو و شوم قدرت بدنی ام تحلیل رفته و نمیتوانستم بخوبی مبارزه کنم و مسلماً او آماده گی بیشتر برای پیروزی داشت اما من به او مهلت نمیدادم و روی تشک از هر حرکت به نفع خود استفاده میکردم. هنگامیکه با امتیاز بر این حریف پیروز شدم از توانائی افتادم.

با عجله تمام بسوی تخت جایگاه قهرمانان ایرانی دویدم و روی تخت دراز کشیدم و برای چند لحظه از حال رفتم، در عالم خواب و بیداری اشباح فراوانی به من هجوم آورده و هر کدام مرا تحدید میکردند.

وقتی چشم باز کردم دیدم و الا حضرت شاپور غلامرضا پهلوی ریاست عالیہ کمیته المپیک سر تیپ اینزدین پناه ریاست سازمان تندرستی کشور، سرهنگ خسروانی و سایر قهرمانان کشتی در اطراف من حلقه زده و همه آنها

روحیه ناراحتی دارند .

و در باره مسابقه بعدی من با یکدیگر گفتگو میکردند ، وقتی چشم گشودم مجتبوی با ناراحتی گفت ،
حالت چطوراست .
ناله کنان جواب دادم :
خیلی بد .
آماده نیستی مسابقه را دنبال کنی .
نه مراراحت بگذارید .

ضعف و سستی باردیگر سراپای وجودم را فرافرفته بود و احتیاج شدیدی به خواب داشتم ، من بهیچ صورت آمادگی انجام مسابقات را نداشتم و نمی توانستم بدنبال عنوان قهرمانی بروم و تصمیم گرفتم خود را بدست تقدیر بسپارم .

در همین لحظه بود که صدای بلند گو بگوשמ رسید .
تَشَك شماره ۱ تَشَك شماره ۱۰ خواهش میکنم امامعلی حبیبی از ایران و بستایوف از روسیه بروی تَشَك بیاید .

سعی کردم که بخوابم و در آن حال که می غلطیدم آرام گفتم بگوئید حبیبی شرکت نمی کند .
در این هنگام بستایوف حریف روسی من از جلوی در عبور کرد چون برای رفتن به محل مسابقه میبایست از قسمت ایرانی ها بگذرد ، وقتی اجتماع قهرمانان را در اطراف من دید سری تکانداد و با خوشحالی پوزخندی زد و آرام بر فیک همراه خود گفت :

برد من حتمی شد. رفیق ما که دیگر رفتنی است.
 این حرف او مرا بخود آورد و لبخند او بیکدفعه مرا از خواب
 غفلت بیدار کرد و قول پیروزی بار دیگر در خاطر من زنده شد و از طرف
 دیگر بیاد حملات ناروای رادیو مسکو افتادم که در آن هنگام باوج خود
 رسیده بود. این افکار چنان خونم را بجوش آورد که یکدفعه همه
 ناراحتی های خود را فراموش کردم دیدم آدم دیگری هستم با قدرت بیشتر
 و نیروی افزون تر.

بی اختیار از جا برخاستم و بسوی تشک کشتی حرکت کردم.
 اطرافیان من تعجب کرده بودند و نمیدانستند در درون من چه
 میگذرد. من سراپا آتش بودم و می خواستم ثابت کنم من يك ایرانی
 نیرومند هستم. آبرو و افتخار کشورم در دست من بود و میبایست بهر
 صورت انجام وظیفه کنم.

روی تشک ایستادم و با حریف روسی دست دادم.
 او خندید.

خیلی به پیروزی خودش اطمینان داشت. تصور میکرد با آن
 حال خرابی که من دارم مدت زیادی نخواهم توانست در مقابلش
 مقاومت کنم و من همه این افکار را در چهره سرد و بی روح او
 می خواندم.

داور وسط که از ترکیه بود سوتی کشید و شروع مسابقات را
 اعلان نمود.

من برق آسا حمله خود را با فن يك دست و يك پا آغاز کرده و

او را بپل بردم ، این حمله چنان تند و سریع انجام شد که او قدرت کنترل خودش را از دست داد و نتوانست مقاومت چندانی بنماید و از اینرو من فشار زیادی بگسردنش وارد آوردم و او حال تسلیم بخود گرفت . وقتی دیدم باید فن دیگری بکار ببرم او را از پل رهانیدم . او آماده حمله شد تا از جا برخیزد و حمله کند .

خیلی مصمم و با اراده جلوه مینمود

همه این تصمیم و اراده را در حرکات او دیدم و تأمل را جایز ندانسته با فن خودش که لنگ کردن بود او را مجدداً بزمین کوفتم و پشتش را بخاک رسانیدم .

مسابقه ما فقط ۲ دقیقه طول کشید و به پیروزی من با ضربه فنی ختم یافت .

داشتم بزحمت از روی سینه او بلند میشدم که یکدفعه نام خود را از بلند گو شنیدم که بعنوان قهرمان اول المپیک و آقای دنیا در وزن چهارم اعلان میکنند و باین ترتیب من قولی را که در ایران داده بودم انجام دادم .

طلوع يك عشق

پایان مسابقات ملبورن مساوی با پایان همه قدرت بدنی من بود . روی تشک از حال رفتم ، نمی توانستم تکان بخورم ، احساس میکردم بار دیگر اشباح سیاه بمن هجوم آورده اند . آنها با چنگالهای بلند خود بمن حمله میکردند و تمام گوشت های تنم را می کنند و من از این اشباح بشدت

می ترسیدم

درالمپیک رسم است وقتی قهرمانی بمقام اول میرسد از روی تشك مستقیماً روی سکوی افتخار رفته و در مقام اول میاستد اما من حال اینرا نداشتم که بروی سکوی افتخار بروم، اطراف تشك خبر نگاران و عکاسان جمع شده بودند ،

در این هنگام نبی‌اله سروری با عجله بسوی تشك دوید و با کوشش تمام مرا از جا بلند کرد و بطرف حمام برد .

گل‌های خشك شده صورتم که از عرق تنم و خاك تشك حاصل شده بود بر تمام وجودم سنگینی میکرد و ابروی چشم راستم پاره شده و خون از آن می چکید .

سروری مثل برادری مواظبت مرا بعهده گرفته بود و کمک کرد تا مرا بحمام برد صورتم را تراشید بدنم را شست و لباس نو گرم ورزش بتم کرده حمام کمی حال مرا آجا آورد و من احساس آرامش و راحتی بیشتری کردم و آنگاه همراه سروری بسوی سکوی افتخار حرکت کردم . با گام‌های بلند ، شمرده و محکم بسوی سکو جلورفتیم .

قلم‌لیریز از سرور و شادمانی بود این شب باشکو و فراموش نشدنی زندگم بود هر لحظه اش برای من میتوانست تا سالها خاطره انگیز باشد و من طعم ولذت پیروزی را برای اولین بار می چشیدم و می خواستم این لذت را بیشتر مزه مزه کنم .

روی سکو ایستادم .

برای لحظه‌ای سکوت در سرتاسر استادیوم برقرار شد،

دهپاهزار چشم بسوی من دوخته شده بود و من که فرزند بی آرایش شالیزار بودم حال صاحب عنوان آقای جهان شده بودم .
 روی سکو اطراف را نگریستم و آنگاه طبق سنن باستانی ایرانی چهار مرتبه باطراف تعظیم کردم . و چون این امر تا آن زمان در مسابقات المپیک اتفاق نیفتاده و من برای اولین بار اقدام بچنین عملی کرده و سنت دیرین بجای آورده بروحیه مردم اثر بسیار زیاد بجای گذاشت .
 سادگی من و تکریمی که بنماینده گان کلیه کشورهای جهان کردم اثری عمیق در جمع تماشاچیان بجا گذاشت ، نور فلاش ها اطراف را روشن کرد و بیکدفعه همه تماشاچیان از جا برخاستند و فریاد زدند :

زنده باد ایران

این فریادوقتی از حلقه و م هزاران نفر خارج شد که سرود شاهنشاهی ایران بصدا در آمده و پرچم سه رنگ ایران به آرامی بر افراشته میگشت ،

من چشم بپرچم دوختم .

چه آرامش فوق العاده ای که در خود حس نمی کردم ؟ سبک شده بودم چون میدیدیم وظیفه خود را در مقابل پرچم کشورم بخوبی انجام داده ام و دینی را که با اجتماع خود دارم پرداخته ام ،
 این فکر از خون پاک آریائی که در رگهای من جریان دارد سر چشمه میگرفت .

سرانجام مراسم پیروزی پایان پذیرفت و من کوشیدم تا از سکوی افتخار بزیر آیم ، خیلی کوشش نمودم تا بتوانم بر ناراحتی خود پیروز

شوم اما شدت تب همه‌توانائی مرا گرفته بود و امکان مقاومتی وجود نداشت .

اعتراف میکنم که خرد شده بودم ، دیگر هیچ نیروئی در من وجود نداشت .

دستم را روی شانه همراه خود گذاشتم و او نیز بمن کمک کرد تا باستراحتگاه بروم ، باقدمهای لرزان براف افتادم ، هر قدم برای من فاصله يك كيلومتر را داشت اما چاره‌ای جز مقاومت نداشتم . نمی‌خواستم دیگران از ضعف من چیزی بدانند و من هنوز با خود در مبارزه بودم می‌خواستم از آخرین نیروی خویش باز هم استفاده کنم و نشان دهم مظهر قدرت هستم .

وقتی باستراحتگاه رسیدم روی تشك افتاده از هوش رفتم . هماندم ایرانیان از ماجرا باخبر شدند و کمک نمودند تا مرا به بیمارستان ببرند و بلافاصله مراسم انتقال بجا آمد و بوسیله آمبولانس مرا به بیمارستان سان ترماسپیل که یکی از بزرگترین بیمارستان‌های خاور دور میباشد منتقل نمودند .

این بهبودی برای من چند لحظه بیشتر دوام نیاورد . وقتی چشم گشودم متوجه صحبتی در اطراف خود شدم . سرم بشدت درد میکرد و تمام تنم خسته بود ؛ بزحمت میتوانستم خودم را تکان بدهم و درست مثل این بود که وزنه بسیار سنگینی بمن بسته و مانع حرکت من میشوند .

سرانجام سیاهی از جلوی چشمانم کنار رفت و اشکال دره‌می که

در مقابلم قرار داشت بخود رنگ گرفتند و من توانستم بفهمم که سرپرستان اردو و الاحضرت شاهپور غلامرضا در کنار تخت من ایستاده و مشغول صحبت هستند .

بار دیگر چشمم را برهم گذاشتم و سعی کردم بر خود مسلط شوم و اینبار وقتی چشم گشودم دیگر بخوبی میتوانستم اطرافم را تشخیص داده و بفهمم چه کسانی گرداگرد من جمع شده اند .

وقتی چشم بوالاحضرت افتاد کوشیدم تا از جا برخیزم اما والاحضرت دست خود را بروی شانه من گذارده و گفتند .

- آرام باش حبیبی .

من نیز آرام شده و باطراف نگرستم و پرسیدم .

- چند ساعت است من باینحال افتاده ام .

- چهار روز .

این جوابی بود که مرحوم صدری داد .

- چهار روز؟

فکر کردم بامن شوخی می کنند از این جهت دوباره پرسیدم :

جدی میگوئید

آنگاه والاحضرت جواب دادند .

- البته ، ما در این چهار روز نگران حال تو بودیم و پزشکان

نیز در معالجه تو تلاش فراوانی کردند که الحمدلله به ثمر رسیده و تو

خوب شده ای و حالا هم آمده ایم تا خدا حافظی کنیم :

- پس شما میروید .

والاحضرت لبخندی زده و گفتند :

– البته تو معالجه‌میشوی بایران می‌آئی ، برای اینکه در اینجا بتوسخت نگذرد دکتر زاهدی خواهد ماند و بتوراهنمائی خواهد کرد چه کارهائی را انجام دهی اگر هم در ایران کاری داری بگو تا برایت انجام دهیم .

کوشیدم تا قطرات اشک را از روی صورت خود پاک کنم و بعد گفتم :

– برای همگی سلامتی و موفقیت می‌خواهم .
و درچنین محیط آرام و صمیمانه‌ای بود که مراسم خداحافظی‌ما انجام شد و تیم ایران با سر بلندی تمام بسوی کشور حرکت نمود و من در بیمارستان بزرگ ملبورن تنها ماندم .

سرانجام همه اطاق را ترك کردند و من در دنیای کوچک خود بسیر و سیاحت پرداختم و در آن زمان بهترین فرصت بود که برای آینده خود نقشه بریزم و بنای يك زندگی اساسی را پی‌ریزی کنم .

پنج روز تمام در تنهائی مطلق گذشت ،
من یا با خاطرات گذشته سرگرم بودم و یا چهره مادرم را به خاطر می‌آوردم و در عالم خیال با او صحبت می‌کردم، برایش ازرنج‌ها و مشقت‌ها و زحمتهائی که کشیده بودم صحبت می‌کردم و او نیز با صبر و شکیبائی تمام این حرف‌ها را می‌شنید و برایم دعای خیر می‌خواند .
در پنجمین روز بود که دکتر زاهدی با خوشحالی هرچه تمامتر

وارد اطاق شدو فریاد زد :

- حبیبی مرده

از جای خود نیم خیزشدم و گفتم :

- تازه چه خبری شده

روزنامه‌های را بمن نشان داد ، در صفحه اول روزنامه عکس من چاپ شده بود و مطالبی نوشته بودند ، روزنامه را از دست او قاپیدم و خوب نگاه کردم ، از عکس خودم خوشم آمد اما نفهمیدم چه چیزهایی در آن نوشته اند از اینرو از دکتر پرسیدم :

- خوب چه نوشته

دکتر با خنده گفت :

- خودت حدس بزن .

- من نمی توانم چیزی حدس بزنم تو بگو .

و دکتر با خوشحالی تمام گفت .

در روزنامه شرح حال ترانوشته اند و هم چنین نوشته اند (امام علی حبیبی) بعلت کسالت در بیمارستان بستری است و از مردم و مخصوصاً جوانان دعوت شده که از این قهرمان المپیک عیادت شود .
من چشم برهم گذاشتم و برای سپاسگزاری از این مهمان نوازی و قدر دانی گفتم .

- خدایا شکر

بدون اینکه بیاندیشم چاپ چنین خبری در روزنامه مساویست با طلوع يك عشق .

عشقی که سرانجامی نداشت و حال برایتان شرح میدهم .

ماسیست قهرمان تنیسی

دکتر زاهدی خنده‌ای کرد و گفت :

- حبیبی تو از امروز آدم مشهوری شده‌ای و دیگر همه روی تو حساب می‌کنند ، می‌روی تا برای خودت صاحب‌شخصیت شوی و مردم تمام دنیا بتو احترام بگذارند و همشهریان و هموطنان بتو افتخار کنند.

سری با حسرت تکان داده با جواب دادم :

- باشد مهم نیست، من اگر به بزرگترین مقامات هم که برسم همان امام‌علی گذشته خواهم بود و هیچگاه تغییری نخواهم کرد . من یک روستا زاده جوان هستم که با قلب صاف و دلی روشن هدفی جز خدمت بکشورم نداشته‌ام و نخواهم داشت .

در این گفتگو بودیم که در اطاق کوبیده شد و پرستاری وارد شده گفت : اجازه می‌فرمائید بعضی از هدایای مردم استرالیا را بیاوریم اطاق شما ، و بعد بدون اینکه دیگر منتظر شود در اطاق را باز کرد و لحظه‌ای بعد تعداد زیادی دسته گل وسیله چند پیشخدمت وارد شد.

اطاق غرق از گل شده بود و من در حیرت بودم و از خودمی پرسیدم مگر چه کسی مرا می‌شناسد که این گلها را برای من آورده‌اند و حتی تصور کردم اشتباهی روی داده است ،

لحظه‌ای بعد معلوم شد که این دسته گلها وسیله جوانان ورزش
دوستان استرالیایی اهداء شده و عده‌ای نیز می‌آیند مرا عیادت کنند .
دردسرتان نمی‌دهم ، از آن بعد سیل جمعیت به اطاق من سرازیر
شد ، جوانان ، زن و مرد ، دختر و پسر می‌آمدند و هر کدام دسته گلی
بعنوان شادباش برای من می‌آوردند و صمیمانه آرزوی سلامت مراداشتند
من نمی‌توانم با هیچ بیانی احساسات شادی بخش خود را برای شما تشریح
کنم و بگویم این مهمان نوازی در روحیه من چه اثری بجا گذاشت .
روز بعد بود که پرستار وارد شد و در حالیکه می‌خندید گفت :

- دختر جوانی می‌خواهد شما را تنها ملاقات کند .

من متعجب شدم و پرستار بدنبال جمله خود افزود .

- البته وی قهرمان تنیس استرالیا میباشد و علاقمند است که
چند دقیقه‌ای شما را تنها ملاقات بنماید .

چاره‌ای جز موافقت نداشتم تا حس کنجکاو خود را ارضاء
کنم .

پرستار وقتی موافقت مرادید از اطاق خارج شد و چند لحظه بعد
در بروی دولنگه خود چرخید و از میان آن سرو کله دختر جوانی
نمایان شد .

لباس آبی راه راهی بتن داشت و موهای خود را ازدو طرف روی
شانه‌هایش ریخته بود ، بسیار ساده آرایش کرده و چهره آرامش از
طینت پاک و بی آرایش او حکایت می‌کرد و لبخندی ملیح دندانهای زیبایش
را نمایان میساخت .

سری فرود آورد و گفت :

– شما آقای حبیبی هستید ؟

باسر اشاره کردم بلی و ضمناً صندلی کنار تختخواب خود را نیز باو تعارف نمودم لازمست قبلاً بگویم که د کتر زاهدی در آنجا حضور داشت و گفتگوی ما را ترجمه میکرد .

او آرام و شمرده بطرف میز حرکت کرد و دسته گلی را که همراه داشت روی میز گذاشت و آنگاه روی صندلی نشست و گفت :

من شب مسابقه شما در استادیوم بودم و نبرد دلیرانه شما را دیدم و همان شب احساس کردم فریفته شما شده و از شما خوشم آمده است .

در جای خود نیم خیز شدم، حرفهای او برای من خیلی تازگی داشت و برای اینکه بازهم از سخنان محبت آمیز او بشنوم گفتم :

– متشکرم .

خندید . سر پائین آورد و گفت :

– من از تعارف خوشم نمی آید و اصلاً بلدهم نیستم که با کسی تعارف کنم و هر چه میگویم حقیقت است و حالا هم بهانه خوبی برای ملاقات شما دارم و بعنوان يك عبادت کننده اگر شما بخواهید هر روز بیدارتان خواهم آمد .

– خیلی متشکر میشوم اگر بازهم شما را ببینم

– اوه این برای من سعادت است .

سپس کیف خود را گشود و از درون آن عکسی بیرون آورد و

گفت .

خواهش میکنم بیادگار این عکس را امضاء کنید .
و بدنبال این جمله قلمی نیز بدست من داد ، نگاه کردم عکس من بود
باحیرت پرسیدم :

– این عکس را از کجا تهیه کرده اید .

– خیلی ساده، درشب مسابقه با دوربین عکاسی دوستم از شما گرفتم
و چنانچه می بینید خیلی ساده و خوب برداشته شده است .
عکس بسیار طبیعی بود و همین سادگی برزیبائی عکس میافزود
آنها امضاء کرده و بدست او دادم و بعد گفتم : ممکن است بدانم اسم
ناشناسی که افتخار دوستی ایشان نصیب من شده چیست .
درحالیکه بلند می خندید گفت :

– از اینکه تا حالا خودرا معرفی نکرده ام پوزش می خواهم
من اسمیت نامیده میشوم ، پدرم گاراژ دار است و مادرم در شرکت
« هارپس استرالیا » کارمند میباشد و خودم نیز محصل ششم دبیرستان
هستم .

او بی تکلف و آرام در باره زندگیش حرف میزد بدون اینکه
کوچکترین تصویری بنماید که من مرد بیگانه ای هستم میگفت :
بزرگترین تفریح من تنیس است و مربی من میگوید اگر این
رشته ورزش رادنبال کنم روزی میتوانم قهرمان دنیا شوم و مثل شما مدال
المپیک را تصاحب نمایم .
قریب یکساعت او نزد من بود و درزمینه های مختلف صحبت میکرد

*

و من اندك اندك احساس می‌کردم که به حرفهای او و دنیای جالبش علاقمند شده‌ام ، سرانجام بلندشد و خداحافظی کردو از اطاق بیرون رفت و مرا تنها گذارد .

او وقتی مرا ترك مینمود بخوبی دریافته بود که توانسته است در من اثر مثبتی بگذارد و توجه مرا بخود جلب کند و از این موضوع بسیار خوشحال بود و حال من فرصت داشتم که کمی باو فکر کنم .

بیش از هر چیز سادگی و بی‌آلایشی او توجه مرا جلب نموده بود و تصور میکنم در يك زن بزرگترین موهبت همین سادگی و عدم تطاهر باشد .

فردای آنروز باردیگر او آمد .

اینبار مقداری میوه همراه آورده بود ، وقتی کنار من نشست با خنده گفت .

– همین روزها کریسمس فرا میرسد و توهم حتماً تا آن وقت خوب شده فرصت خواهی داشت تعطیلات کریسمس را با من بگذرانی و باهم بمسافرت کوتاهی برویم چون مسافرت برای تمدد اعصاب تو لازمست و بعد لحظه‌ای مکث کرد و به چشمان من نگرست و گفت :

– حتماً از دیدار استرالیا بدت نمی‌آید .

– نه جای خوبی است ولی من تا کریسمس باید بکشورم باز
گردم .

– اوه مهم نیست ، چند روزی سفرت را بتاخیر میاندازی .

– اما من نمی‌نوانم حتماً باید برگردم .
 کمی ناراحت‌شد ولی کوشید که بر این ناراحتی چیره‌شود و بدون
 اینکه من متوجه گرفتگی چهره‌اش شوم لب‌خندی زد و گفت .
 – خوب حالا که چندروز اینجاستی .
 – دکتر گفته حتماً تا يك هفته دیگر در بیمارستان خواهی بود .
 فرصتی است این يك هفته، البته اگر ناراحت نمیشوی من هر روز
 بیدارت خواهم آمد .

نه مسلماً ناراحت نمیشوم چون دیدارتو تنهایی راز من دور خواهد
 کرد و لحظاتی که تو در کنار من هستی من احساس غربت نمی‌کنم و با
 افکار پریشان سرگرم مبارزه نمی‌شوم .

پس خیلی خوشحالم که بادی‌دار خود سبب دل‌تنگی تو نمیشوم ،
 باز هم مدتی صحبت کردیم ، از همه جا

او از نقاط دیدنی کشورش گفت و من از صفای مردم و ظنم او از راحتی
 زندگی مردم شهرش حرفها زد و من از لذت آرامش زندگی ایرانیا
 برایش قصه سرائی کردم . بالاخره باردیگر وقت وداع رسید و او دلتنگ
 و ناراحت از جا برخاست و مرا ترک نمود .

این دیدارهای پیاپی يك هفته مداوم ادامه داشت و هر روز که
 می‌گذشت من بیشتر احساس دل‌بستگی و علاقه باومی نمودم .

حقیقت آنستکه در آن زمان من آدم دل‌شکسته‌ای بودم ز منم بتازگی
 از من جدا شده و این جدائی ضربه سختی بود که بمن نواخته شد و مرا
 غذاب میداد و حال اسمیت با حرفها و کارهای خودش می‌کوشید تا

جای خالی قلب مرا پر کند ، میکوشید تا شریک غم‌های بی‌پایان من و خود باشد و تلاشش آن بود که دنیای کوچک خیالی خود را منطبق با دنیای درون من سازد و در زندگی مرا کمک کند و از همین روی من دیگر شبها بیاداو بودم ، چهره زیبایش در جلوی چشمانم جان‌میگرفت و حرکات ساده‌اش مرا سرگرم می‌نمود .

روزهفتم بود که او نامه‌ای برای من گذاشت و دکتر زاهدی‌نامه را برای من خواند ، نوشته بود .

« عشق من حبیبی .

« من و تو از دنیای جدا گانه‌ای هستیم که از شرق و غرب یکدیگر رسیده‌ایم ، من و تو موجودات فریب خورده‌ای هستم که بعشق یکدیگر نیاز داریم و در زندگی میتوانیم کمبودهای خود را با کمک یکدیگر پر سازیم . میتوانیم دنیای بزرگی بسازیم و در این دنیا سعادت مشترکی را بنا کنیم و از این روی من از تومی خواهم قبول کنی که ما زندگی مشترکی را شروع کنیم .

من حاضرم با تو بهر جا که بخواهی بیایم و بهر صورت در کنار تو خوشبخت خواهم بود ، من دختر ساده‌ای هستم که عشق تو میتواند از من نیرمندترین زنان گیتی را بوجود آورد و من در کنار تو میتوانم به تمام آرزوهای بی‌پایان خود برسم

خواهش میکنم کمی در باره من و سر نوشت من نیز

فکر کن آنگاه بقلب مراجعہ کن واگر در آن جائی
برای من دیدی در انتخاب عشق من لحظه‌ای هم بخود تردید
راه نده .

پیش از این دیگر قدرت نوشتن ندارم و فقط منتظر

جواب تو هستم : « اسمیت »

نامه اسمیت سراپا احساس بود و خواست‌های يك دختر جوان
از لابلای آن بخوبی مشهود بود . من ناخود آگاه دختر جوانی را بخود
سرگرم داشته بودم و حال میبایست چه میکردم ؟ بر سر يك دو راهی
قرار گرفته بودم ، تردید نیست که منم از اسمیت خوشم می‌آمد و از
سادگی او بی نهایت لذت می‌بردم ، او بسیار با محبت و مهربان بود و
خصوصیات يك زن برجسته را در خود جمع داشت و تردید نداشتم
کسی که با او پیوند زناشویی می‌بندد میتواند مرد سعادت‌مندی باشد .
اما

من يك جوان روستازاده ایرانی بودم و در شالیزارها بزرگ شده
و با خصوصیات زندگی ایرانی پرورش یافته بودم ولی او دارای اصول
تربیتی دیگری بود و باسیستم اجتماعی مخصوص پرورش یافته و این
مساله میان ما فاصله زیادی می‌انداخت .

دیگر آنکه من در نظر داشتم همسر ایرانی داشته باشم و گر چه
از اولین ازدواج خود خاطره‌ای خوشی نداشتم اما با این حال من با يك
چوب همه را از خود نمی‌راندم .

بر سر يك دوراهی قرار گرفته و نمیدانستم چکنم در آن حال که احساس میکردم بوی پای بند شده‌ام باز هم تصور مینمودم این عشق نمی‌تواند پایه و اساسی برای خوشبختی خانوادگی داشته باشد .

استقبال با شکوه

سرم را بلند کرده و بصورت دکتر زاهدی نگاه کردم . او بمن خیره شده و مثل اینکه می‌خواست بداند نظر من در باره نامه اسمیت چیست گفتم : فکر میکنی چه جوابی باید باو بدهم .

دکتر پرس از لختی اندیشه گفت :

من میدانم بدلت رجوع کن ، هر جوابی که بدهی باید از دلت پرسیده باشی .

گفتم: اما من معتقدم پیش از آنکه از دلم بپرسم باید بعقلم مراجعه کنم و ببینم او چه تدبیر میکند .

دکتر با تحسین جواب داد : آفرین قبول میکنم که اندیشه تو بر پایه اصولی تری قرار گرفته است ولی در هر حال من بتو پیشنهاد میکنم که جواب در بدهی .

– آخر چطور، او با امید و آرزویی این نامه را نوشته و انتظاراتی بیشمار دارد . او تصور میکند منم اورا دیوانه وار دوست دارم گر چه نمیتوانم منکر شوم که محبتش در دلم جای گرفته اما با این حال ما

باهم نمی‌توانیم برای ساختن يك زندگي مشترك توافق داشته باشیم و خانواده سعادت‌مندی بوجود آوریم .

... بله همینطور است ، بنظر من نامه‌ای برای او بنویس و در این نامه بهانه‌ای بعنوان ازدواج خودتان بیاورو موضوع را حل شده فرض کن .

- باشد هر چه تو صلاح بدانی .

در همان وقت باصلاح دید د کتر نامه‌ای تهیه کردیم، من صمیمانه برایش مشکلات خود را شرح داده و عذر خواستم و جز این هم چاره‌ای نداشتم ، بعد از اینکه نامه آماده شد پرستار را صدا کرده و آنرا بدست او داده سفارش کردم که به اسمیت برساند و او هم قولداد این تقاضا را انجام دهد ،

هیچد همین روز توقف من در بیمارستان فرا رسید و من حال دیگر سلامت خود را کاملاً باز یافته بودم و میتوانستم به میهن خود بازگردم .

وقتی از بیمارستان خارج شدم کلیه پرستارها و پزشکان در راهرو جمع شده و مرا بدرقه کردند چند تن از آنها از من دعوت کردند که چند روزی مهمانان باشم چنین فرصتی وجود نداشت وقتی از بیمارستان خارج میشدم متوجه دو چشم نگران و گریان شدم .
دختر جوانی در راهرو ایستاده و بمن مینگریست .
وقتی در حیاط بیمارستان بجلو میرفتم کمی بیالاتر نگاه کردم و اسمیت را دیدم .

پشت پنجره ایستاده بود و آرام میگریست .

گریه زن سخت و تکان دهنده است ،

دستی برایش تکان دادم و او نیز با حرارت دست خود را تکان داد و

لحظه‌ای بعد در پشت پنجره پنهان شد .

دیگر حوصله‌ام سر آمده بود ، دلم برای کشورم تنگ شده بود .

و احساس غربت بر تمام ذرات وجودم چنگ می‌انداخت و مرا ناراحت می‌کرد .

آنقدر به شنیدن يك موسیقی ایرانی احتیاج داشتم که حدی برایش تصور نیست در فرودگاه توانستیم در هواپیمای استرالیایی برای رفتن بشهر سیت نی دو صندلی رزرو کنیم ، می‌گفتند در آنجا بوسیله شرکت های دیگر هواپیمائی میتوانیم زودتر جا پیدا کنیم و ما نیز چاره‌ای جز انجام این کار نداشتیم .

سه ساعت بعد ما در سیت نی بودیم و پس از دو ساعت تلاش توانستیم در هواپیمای ك.ال.ام که بکراچی می‌آمد - چون در آن زمان سرویس ایران نداشت - برای خود بلیط تهیه کنیم و از نظر آنکه تا حرکت هواپیما ۱۵ ساعت فرصت داشتیم تصمیم گرفتیم در شهر گردش بعمل آوریم .

باغ وحش و پل بزرگ شهر دو مرکز مهم بودند که توجه ما را بسیار جلب کرده و من هیچگاه مناظر جالب آنرا نمیتوانم از یاد ببرم .

پس از گردش مختصری در شهر به فرودگاه رفته و با هواپیما بصوب کراچی

حرکت نمودیم .

وقتی وارد فرودگاه کراچی شدیم سفیر کبیر وقت ایران در پاکستان و عده‌ای از ایرانیان مقیم کراچی با استقبال ما آمده بودند .

این استقبال گرم و پر شور در من خاطره‌ای بس عمیق بجای نهاد و از اینکه می‌دیدم چنین مردم قدر شناس و باحمیتی وجود دارند در خود احساس فخر مینمودم من به‌مراه جمع ایرانیان به سفارت ایران رفته بودم که دفعتاً خبر آوردند از تشبذ آریانا که در آن هنگام در کراچی بودند منتظر دیدار من میباشند .

وقتی این خبر را بمن دادند از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم . این اولین باری بود که شخصیت ممتازی بدیدار من اظهار تمایل مینمود و از این نظر من میتوانستم این دیدار را یکی از بزرگترین موفقیت‌های خود در زندگی قلمداد کنم .

وقتی ایشان مرا دیدند بسیار محبت کردند و در آنجا نیز هدایائی بمن دادند .

توقف من در کراچی پنج روز تمام طول کشید و من طی این مدت از نقاط دیدنی این شهر جالب دیدار بعمل آوردم . هر جا وارد میشدم دسته‌ای از ایرانیان مقیم پاکستان بملاقات من میآمدند و مرا بادامه کارم تشویق میکردند و هر کدام برای من آینده درخشان‌تری را آرزو مینمودند و هر روز سیل هدایا بسوی من روان بود .

سرانجام پایان دوره اقامت من در کراچی فرا رسید و در

هوایمای سرویس ایران محلی برای ما رزرو کردند و ما بسوی ایران حرکت کردیم .

تا آن لحظه کسی از حرکت ما بسوی ایران خبر نداشت و من نیز بدکتر زاهدی سفارش کرده بودم که خبری ندهد تا ما بتوانیم بی سرو صدا بتهران وارد شویم .

در داخل هوایما يك شماره مجله تهرانمصور توجه مرا بخود جلب کرد . همانطور که برای سرگرمی مشغول ورق زدن مجله بودم بعکس خود در وسط يك مقاله ورزشی برخورد کردم .

مقاله ای بود تحت عنوان « ستارگان ایران در آسمان استرالیا درخشیدن گرفتند. »

این مقاله شرح رپورتاژی بود که پیرامون مسابقات ملبورن تهیه شده و عکس من - تختی - یعقوبی - خجسته پور و دیگر ورزشکاران در کنار یکدیگر زیب آن گشته بود من دیگر از خوشحالی سراز پای نمی شناختم و این تشویق فراوان بوجد آمده بودم .

دکتر زاهدی مجله را از دست من قاپید و باعجله به خواندن آن پرداخت و من نیز خوابیدم .

میهماندار هوایما که يك دختر ایرانی بود با توجه بعکس و شباهت آن با من فوری مرا شناخته و نزد خلبان هوایما رفته و به او گفته بود که یکی از مسافری نشان قهرمان اول جهان میباشد و خلبان نیز بوسیله بیسیم با تهران تماس گرفت و خبر ورود مرا داده بود .

من از تشریفات چندان خوشم نمی‌آید و سکوت و آرامش را بیشتر می‌پسندم و مایلم که همیشه در خلوت زندگی کنم و خیلی خوشحال بودم که بی‌سروصدا وارد تهران میشوم .

وقتی هواپیا روی بانداقرار گرفت و آماده نشستن شد من بیرون را نگاه کرده و از جمعیت چشم‌سیاهی رفت .

انبوه جمعیت در محوطه فرودگاه آنقدر زیاد بود که حد و حصری نداشت و من تصور کردم که حتماً این مردم برای بدرقه شخصی مهمی بفرودگاه آمده‌اند اما هنگامیکه روی پله‌های هواپیما قرار گرفتم غریو شادی مردم بلند شد .

زنده باد بزمندان

برای چند لحظه بروی پله‌ها خشکم زد ، حتی در عالم رویا نیز چنین صحنه‌ای را نمی‌توانستم مجسم کنم و این از قدرت من خارج بود، از خود پرسیدم حبیبی آیا این مردم بخاطر تو در این محل اجتماع کرده‌اند و آیا تو همان حبیبی دو ماه پیش هستی که حتی برای صد تومان چرخ زندگیت از گردش ایستاده بود، سری بلند کرده و باستان خدا نگریم ، حال می‌فهمیدم ضرب المثل « وقتی يك سيب را بهوا می‌اندازی هزار چرخ می‌خورد تا بزمین میرسد» چه معنی دارد اصولاً زندگی یعنی همین.

من همیشه از آینده وحشت داشتم همین‌وترس بود که تلاش‌مرا افزون‌میساخت و در نتیجه درهای موفقیت را بروی من باز کرد .

گفتم : خدایا هر چه از تو خواستم بمن دادی و آرزو میکنم هر چه هم دیگران می خواهند به آنها بده و هیچ بنده ای را از در گاهت نومید نگردان و این شعر را زیر لب زمزمه کردم .

« نومید نگردد باز آنکس که بامیدی بر خاک درت افتد . »

سپس از پله های هواپیما پائین آمدم .

تعداد زیادی اتومبیل در محوطه فرودگاه توقف کرده بود و جمعیت بناگهان بداخل محوطه هجوم آورده و مرا سردست بلند کردند فریاد سرور و شادمانی فضا را می شکافت و سکوت دلنشین را برهم میزد احساسات مردم تند و قابل ستایش بود از خود می پرسیدم آیا من لیاقت این همه ستایش را دارم ولی برای سؤال خود جوابی پیدا نمی کردم چنانچه حالام نمیتوانم این قضاوت را بنمایم سرانجام آنها مرا در اتومبیلی گذارده و بسوی شهر حرکت کردیم .

در آن لحظه یکی از همراهان خود را مخاطب قرار داده و

پرسیدم :

– این استقبال چرا بعمل آمد .

وی سری تکانداد و پاسخ داد .

– شاهنشاه در مورد استقبال از شما اوامری موکد صادر فرمود

و مردم نیز بی صبرانه منتظر ورود شما بوده اند . ما فکر نمی کردیم

که آنها باین زودی خبردار شده و فرودگاه بیاندولی همینطور کمی ببینید

چه جمعیتی جمع شده اند .

من به عقب برگشته و مردم را نگاه کردم ، خیابان از جمعیت موج میزد و اتومبیلها بدنبال یکدیگر در حرکت بودند و دسته های گل بسوی اتومبیل حامل من ریخته میشد ، آنقدر مردم گل آورده بودند که خیابان از گل فرش شده بود .

با همین تشریفات مرا از تمام خیابانهای شهر عبور دادند و آنگاه بسوی شمیران حرکت کردیم - در آن وقت من در تهران خانه ای نداشتم و بنا بدعوت غلامرضا مجید مدیر باشگاه کیان به منزل او به شمیران رفتیم .

فردای آنروز بمن خبر دادند که من باید يك هفته صبر کنم تا هنگام بازگشت شاهنشاه از رامسر بدیدار ایشان نائل گردم .

فرماندار شاعر

يك هفته تمام من در منزل مجید بودم و وی در پذیرائی هیچگونه کوتاهی بعمل نیاورد تا اینکه در پایان هفته بمن خبر دادند فوراً باید شرفیاب شوم . آنروز دیگر سر از پای نمی شناختم و در تمام مدت بفکر این ملاقات بودم و شب آنروز نیز خوابم نبرد .

فردا اول وقت بسعادتی دیدار شاهنشاه نائل شدم .

وقتی حضور اعلی حضرت رسیدم ، سرم را فرود آوردم و مدال طلارا

دودستی تقدیم حضور نمودم و گفتم :

– همانطور که می‌بینید من قول خود را انجام داده‌ام مازندرانی جماعت دروغ نمی‌گوید و هر کاری اراده کند انجام خواهد داد و من خیلی خوشحالم که توانستم در بزرگترین میدان ورزشی جهان در مقابل چشم هزاران تن از نمایندگان سراسر دنیا پرچم ایران را باهتزاز در آورم و بمناسبت این افتخار سرود شاهنشاهی نواخته شود .
شاهنشاه لبخندی زده و فرمودند:

– ما نیز با اهمیت کاری که تو کردی واقف هستیم و در مورد تو نیز دستورات موکد به‌مسئولین امر صادر نموده‌ایم تا آنان وسیله آسایش زندگی ترا فراهم آورند .

و آنگاه دستور فرمودند که وسایل استخدام من در راه آهن فراهم گردد و من بادلای شادبه منزل باز گشتم و در صدد برآمدن که بشاهی باز گردم در همین اوقات بود که چندتن از همشهریانم بهمراه چند اتومبیل بتهران آمدند تا مرا برای دیدار خانواده ام بشاهی ببرند و همراه تشریفات باشکوهی مرا بدرقه کنند .

همانطور که اشاره کردم من از تشریفات دل‌خوشی ندارم و نمی‌توانستم در آن زمان نظر خوشی نسبت باین تشریفات داشته باشم و برای گریز از این مصیبت هم‌راه همان دسته بسمت شاهی حرکت کردم هم‌راهمان من در تمام مدت از جریانات مسابقه از من سؤال می‌کردند و توضیحات بیشتری می‌خواستند هر چه را که بر من گذشته بود بارها برایشان

شرح دادم .

به ورسك عباس آباد رسیدم که متوجه شدم مردم طاق نصرت بسته و در جاوی پلها ایستاده و منتظر رسیدن ما هستند . انبوه جمعیت چنان زیاد بود که من خود را گم کرده بودم وقتی بوسك رسیدیم مردم چند گاو و گوسفند بافتخار من سر بریدند و غریوشادمانی سکوت را در هم شکست .

همه جافریاد زنده باد و جاوید باد و برقرار باد شنیده میشد و من گاهی نیز شك میکردم که ممکنست همه این جریانات در خواب بر من میگذرد و این رویائی است که بزودی پایان خواهد رسید و بار دیگر زندگی مانند سابق خواهد بود و من باز هم باید با همان مصائب پیشین دست بگریبان باشم .

از آنجا به پل سفید رفتیم و به تنها باشگاه کوچک شهر وارد شدیم دسته پیشاهنگان و محصلین با استقبال من آمده بودند و وقتی من وارد باشگاه شدم همه از من خواستند تا برایشان صحبت کنم و ناچاراً من روی يك صندلی ایستاده و اینطور آغاز سخن کردم :

« من امامعلی حبیبی که امروز شما معتقدید قهرمان جهان هستم يك روستازاده مازندرانی میباشم که بهمین و مردم کشورم عشق می‌ورزم امروز به بزرگترین مقامات ورزشی دنیا تکیه زده ام اما با این حال در خود کوچکترین

تغییری حس نمی‌کنم و فقط این احساس در رگ و پی من جریان دارد که بکوشم تا افتخارات بیشتری برای کشور و مردم میهنم کسب کنم و تصور میکنم اگر لازم باشد حتی روزی جانم را هم بر سر اینکار بگذارم از بذل جان دریغ نخواهم داشت، من افتخار میکنم که باز هم فرزندشالیزارها میباشم و میتوانم با نیروی بیشتر و امید بزرگتر در شالیزارها به فعالیت پردازم، زمین شخم زنم و از نیروی جوانی خود در راه تولید به نفع مردم استفاده کنم و این برای من بزرگترین هدف و آرمان میباشد .

پس از خطاب به دست و پا شکسته از صندلی بزیر آمده و بسوی اتومبیل حرکت کردم . مردم گرداگرد مرا حلقه زده و از من می‌خواستند باز هم برایشان صحبت کنم و بگویم چه رنجها کشیده‌ام تا توانسته‌ام شاهد پیروزی را در آغوش کشم .

از پل سفید بسمت زیر آب حرکت کردیم و در آنجا نیز همین تشریفات انجام شد و پس از آن روانه شیرگاه گشتیم .

مردم شیرگاه تعداد بیشتری دیده بودند و استقبال گرمتری از روستازاده جوان مازندرانی بعمل آوردند و پس از انجام مراسم در این محل بسمت شاهی حرکت کردیم وقتی بماتن کلا کددر ۵ کیلومتری شاهی قرار دارد رسیدیم عده بسیار زیادی با استقبال من آمدند .

در میان آنان فرماندار جدید شاهی - شهردار - رئیس فرهنگ و

جمعی از بزرگان شهر دیده‌میشد و به‌مجرد رسیدن من دو گاو و چند گوسفند قربانی شد، در حدود یکصد و پنجاه اتومبیل سواری از نقاط مختلف و شهرهای مازندران برای استقبال بدنبال یکدیگر در یک ردیف صف کشیده بودند و هنگامیکه من به‌محل شرکت نفت شاهی رسیدم اتومبیل بزحمت می‌توانست از میان مردم عبور کند.

در خیابان‌ها طاق‌نصرت‌های متعددی بسته‌شده و بسیاری از مغازه‌داران پرچم‌سهرنگ بر سر مغازه خود برافراشته بودند

وقتی به‌میدان مجسمه شاهی رسیدیم تجمع مردم از حد گذشته بود. در بالای میدان میکروفونی بجای گذاشته و چند صدلی در کنار آن قرار داده بودند و مردم نیز مرتباً فریادهای کشیدند حبیبی برای ما صحبت کند.

وقتی من بکنار بلندگو رسیدم فرماندار آنجا ایستاده بود با شادی تمام دستش را بر شانه من کوفت و گفت:

— فرزند برقرار باشن، وقتی من خبر پیروزی تو را شنیدم اشک شادی از چشمانم سرازیر شد و احساس کردم پیروزی تو درست پیروزی خود من می‌باشد و همین شادی بی‌پایان بمن امکان داد که بافتخار این پیروزی شعری بسرایم و این چند بیت شعر را بعنوان یک هدیه بتو تقدیم می‌کنم.

و بدنبال این سخن بخواندن شعر خود پرداخت،
مازندران جای شیر نر است
فروزش از هر جهت اختر است

بملمبورن رفت ایـن یـل زورمند
 میان یلان شد یل سر بلند
 همه اهل ایران و مازندران
 بسی شادمان گرفتند و زند خود در میان
 هر آنکس که کوشید بهر میهنش
 حبیبی . پاداش جان و تنش
 حبیبی در آن صحنه ، حق یار تو
 کند بیش از این جلوه افکار تو

طبع شعر فرماندار باز هم بجنبش در آمده و او می خواست اشعار
 بیشتری بسراید و من خوشحال بودم که برای اولین بار بایک فرماندار شاعر
 برخورد کردم .

فرخ میمان دعوا!

مردم باز هم فریاد می کشیدند که من برایشان صحبت کنم و
 چاره ای نبود جز اینکه تقاضای مردم بر آورده میشد . بسمت میکروفون
 حرکت کرد: و پشت آن قرار گرفتم و بمردم نگریستم . دلم بشدت
 می طپید و صدای ضربان قلبم بگوشم می رسید . این برای اولین بار بود
 که می خواستم بیاناتی رسمی برای مردم ایراد کنم .

همان تپی که وقتی می خواستم بروی تشك کشتی بروم، بر من عارض

شد و سرم‌داغ گردید . بار بگر جمعیت را نگاه کرده و ساکت برجا ایستادم همه و هیاهو جای خود را بسکوت مطلق داد و همه مردم ساکت شدند تا بحر فهای من گوش بدهند .

آرام سری فرود آورده و اینطور شروع سخن کردم :

«افتخار می‌کنم که از میان شما مردم ر خاسته‌ام و با اعتماد به پشتیبانی و محبت‌های شما مردم توانسته‌ام پشت قوی‌ترین مردان روی زمین را بخاک برسانم و با افتخار این پیروزی نام ایران با سر بلندی در میان جمعیتی از نمایندگان سراسر دنیا بر زبانها جاری شود .

من فراموش نمیکنم لحظاتی را که تماشاچیان استاد یوم بزرگ ملبورن بایکدیگر صحبت می‌کردند و می‌گفتند ایرانیها چه همتی در پرورش تن‌های سالم دارند .

من فراموش نمیکنم دقایقی را که تماشاچیان با احترام برافراشتن پرچم سه‌رنگ ایران بر سرپا ایستاده و ادای احترام می‌کردند .

اینها لحظات و دقایقی است فراموش نشدنی . در تمام عمر نمیتوانم لذتی را که از سپری شدن این لحظات بمن دست داده است از یاد برم . من همیشه خود را متعلق باین آب و خاک دانسته و جدا از مردم نبوده‌ام . افتخار من روزی خواهد بود که بتوانم نیروی خود را در راه سعادت و سلامت مردم کشورم بکار اندازم بچوانها تعلیم تندرستی دهم و روح آرام بخشی در آنان بوجود آورم . این بزرگترین هدف و آرمان من در زندگی است و در حضور شما مردم شرافتمند قول میدهم که همیشه نیروی خودم را در راه سعادت و سلامت شما بکار اندازم و از هر فرصتی جهت التیام دردهای

شما استفاده کنم ،

من روستا زاده فقیری هستم که طعم درد و فقر را چشیده‌ام و آنگاه
که چه زجری نصیب رنجبران هموطنم میشود و آنان برای تهیه ما یحتاج
زندگی خود چه شکنجه‌هایی را تحمیل می‌نمایند.

من بارها سرب‌بی‌شام بر زمین گذارده‌ام .

بارها چهل و هشت ساعت غذا نخورده‌ام اما همه این مدت کار کرده‌ام و

تلاش خود را افزون نموده‌ام تا بتوانم زندگی راحتی را بنا کنم .

من وقتی بشما مردم نگاه می‌کنم از وجدی بی‌پایان بهره‌مند میشوم

که نمی‌توانم با هیچ بیانی آنرا جهت‌شما تفسیر کنم. می‌بینم که شما

آدم‌های فراموشکاری نیستید و مردمی هستید قدرشناس و مهربان و من

محبتهای شما را فراموش نخواهم کرد

در آن لحظه فکر کردم حال دیگر همه حرفهای خودم را بر زبان

آورده‌ام و همه گفتنی‌ها را گفته‌ام باز هم سکوت ادامه یافت .

در این وقت از میان جمع یکی فریاد زد .

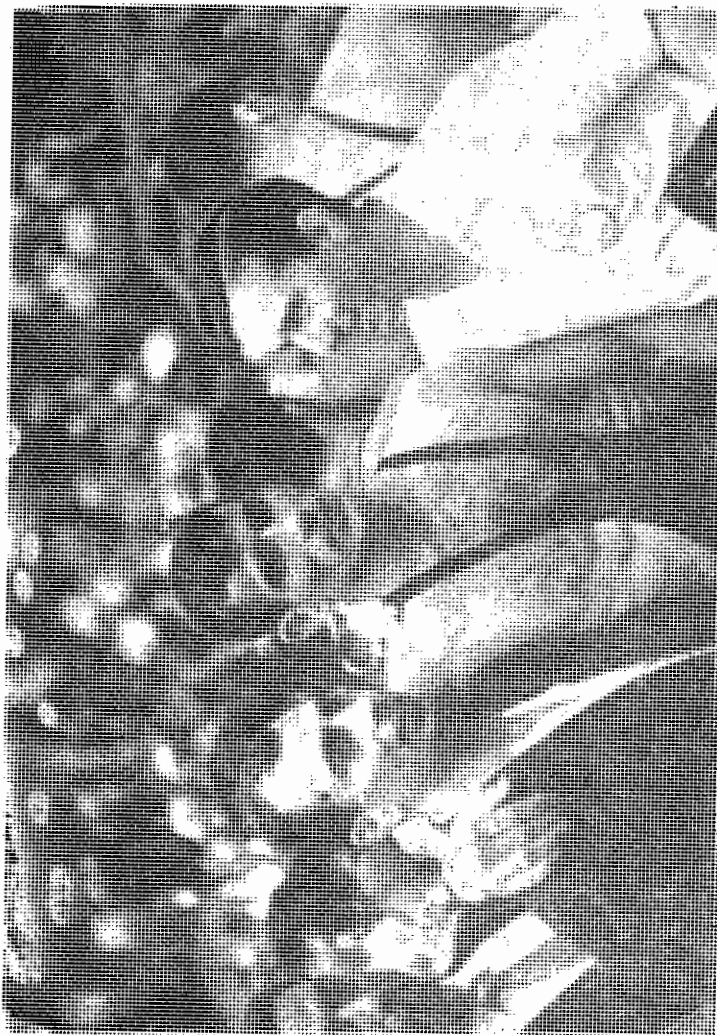
«حیبی چه چیزی ترا وادار کرد که قهرمان دنیا شوی.»

با این فریاد همه چشم بدهان من دوختند، می‌خواستند بدانند این

عاملی که بمن نیرو داد تا درهای مشکلات را بگشایم و کوه مصائب را

از پیش پای خود بردارم چه بوده است! این جوابی بود که خیلی از مردم

می‌خواستند بدانند .



فروغ امامعلی حبیبی در این عکس دیده میشود

من دست در جیب کرده و قرآنی از درون آن بیرون کشیده و بمردم نشان دادم آنرا بصورتی گرفته بودم که همه خوب ببینند و بدانند چه چیزی در دست من است. وقتی این گلگشت و تماشا تمام شد رو به مردم کرده گفتم .

اول ایمان بخدا و کلام اله مجید بمن قدرت داد تا با احساس شکست در میدان مبارزه را برای دیگران خالی نکنم. دوم پیروی از مکتب شاه مردان علی که همیشه مرا از فکر در باره مال دنیا بی نیاز می سازد و سوم محبت ها و کمکهای بیدریغ و علاقه از حد فزون شما مردم غیور و هموطن من

اینها عواملی بودند که مرا در راه خود مشوق گشته و من هر روز که سپری میشدا احساس می کردم بهتر میتوانم در میدان مبارزه زندگی نبرد کنم و کوه مشکلات را از پیش پای بردارم .

هر چه میگفتم در حدود تفکرات دنیای کوچک من بود و از آن سرچشمه می گرفت و سعی میکردم با جمعیت با همان زبانی صحبت کنم که خوششان می آید و از ردیف بردن جملات و کلمات هدفی نداشتم. مردم بشدت ابراز احساسات میکردند و مرا سردست بلند کرده بسوی فرمانداری حرکت کردیم. وقتی بسالن فرمانداری رسیدیم یکدفعه چشمم به مادرم افتاد .

گفته بودم هنگام مسافرت من به ملبورن او مریض و بستری و احتیاج بهمراقت داشت ولی هنگام ورود من او معالجه شده و در آن لحظه

منتظر دیدارم بود او قرآنی در بغل گرفته و آنجا ایستاده بود .
اشک شادی از چشمانم سرازیر شده بود .

باعجله بسوی او دویده و او را در آغوش کشیدم این دیدار
آنقدر باشکوه بود که تمام مردم را بگریه انداخت مادرم در -
حالی که اشک میریخت قرآن را بمن داد و گفت وقتی می رفتی
ترا در پناه این قرآن قرار دادم و به این کلام الله مجید قسم
می خورم که از این بزرگتر خواهی شد و بمقامات بزرگتری خواهی رسید
اما تو هم باید سوگند یاد کنی که هیچگاه فراموش نکنی فرزند این
آب و خاک هستی : بمردم این کشور تعلق داری و باید در راه سعادت و
سلامت مردم این جامعه بکوشی .

این کلامی بود که او در مقابل جمعیت فراوان در سالن
فرمانداری شاهی بر زبان آورد. زانو بر زمین زده دست او را گرفته
گفتم :

- مادر به شیر پاک تو سوگند یاد میکنم که هیچگاه از خواست تو
عدول نکنم و در این راه هر کاری از دستم بر آید کوتاهی ننمایم .
آنگاه از مردم اجازه گرفتم برای دیدار فرزند - خواهر و برادرانم
به منزل بروم .

وقتی وارد خانه شدم همه افراد فامیل جمع بودند. خواهرم در حالیکه
علیرضای یکسال و نیمه مرا در بغل داشت خود را در آغوشم رها کرد و
برادرانم نیز مرا احاطه کردند ...

قلبم از شادی می‌طپید و در این حال برادرم علی‌اکبر بسوی من دوید و مراد را آغوش گرفت و در آن حال گفت :

– خدا پیامرزد درویش محمد را وقتی تو بدنیا آمدی گفت که روزی آدم مهمی خواهی شد و بمقامات بلندی خواهی رسید . دروغ نمی‌گفت و حالا تو سبب افتخار خانواده خود و تمام مردم درزی کلا میباشی و این مردم همیشه با غرور و سر بلندی تمام از تو یاد خواهند کرد و خواهند گفت امام‌علی از همین قریه بلند شد و بآن سر دنیا رفت و پشت نیرومند ترین مردان روی زمین را بخاک رسانید .

فردای آنروز چندتن از بابلی‌ها به شاهی آمدند تا مرا برای رفتن ببابل دعوت کنند. آنها معتقد بودند که من اهل شهرستان بابل هستم و باید در زادگاه خود اقامت کنم. می‌گفتند .

«مردم بابل بوجود بهرمازندران افتخار می‌کنند و حاضر نیستند او را دو از خود ببینند و حبیبی نیز باید باین خواست مردم جواب دهد و تقاضای آنانرا بر آورده ازد .»

این دعوتی بود که خواه و ناخواه میبایست مورد قبول واقع شود و از اینرو بسمت اداره فرهنگ حرکت کرده تا ماجرا را با رئیس فرهنگ وقت اسکندر متولی در میان بگذارم. او وقتی از حقیقت امر باخبر شد بانا راحتی اظهار داشت:

– من مخالفم، تو در شاهی بزرگ شده‌ای و در همین جا باید بمانی ، تو در این شهرستان تمرینات ورزشی خود را شروع کرده‌ای

و در این شهرستان هم باید افتخارات خودت را بجا بگذاری. تو متعلق
باین مردم هستی.

مردیدم او بشدت ناراحت است و از این روی برای اینکه او را آرام
سازم کمی دلداریش داده و گفتم .

من هیچوقت نمی توانم صحبت های مردم شاهی را فراموش کنم
و در اینجا شما بمن خیلی مهربانی کردید و من آدم نا سپاسی نیستم که
بنخواهم پشت پا بهمه چیزی بز نم و از این روی شما وهمه مردم شاهی در
قلب من جای دارید اما منکرهم نمیتوان شد که من دوران خوش کودکی
خود را در بابل گذرانده ام . هر گوشه و کنار این شهر برای من
خاطره ای دارد و با دیدن بسیاری از جاها من بیاد روزهای گذشته
میافتم و این چیزی است که در ضمیر من هیچگاه از خاطر نخواهد
رفت .

حرفهای من رئیس فرهنگ را اندکی آرامتر ساخت و او وقتی دید
من در رفتن مصمم هستم گفت :

— باشد اما ما نیز به همراه تو به بابل خواهیم آمد تا پس از دیدار
این شهر مجدداً به شاهی مراجعت کنی.

بدین ترتیب فردای آن روز بسمت بابل حرکت کردیم . بسیاری
از مردم شاهی نیز به همراه ما آمده بودند و وقتی وارد بابل شدیم تعدادی
گاو و گوسفند قربانی کردند. شهر را آئین بسته و طاق نصرتهای متعددی
در سراسر شهر نصب کرده بودند. ما رایکسر بسالن فرمانداری هدایت

کردند. وقتی ما وارد سالن فرودانداری شدیم عده زیادی بدور یکدیگر گردآمده و صحبت میکردند.

در این هنگام «مدیر امانی» مدیر فنی تربیت بدنی بابل پشت میکروفون رفت و خوش آمد گفت:

— بشهر ما خوش آمدید، امروز قهرمان عزیزی که توانسته است آقای دنیا لقب بگیرد پس از سالها دوری از زادگاه خود بمیان همشهریان خویش باز گشته است و مردم بابل این بازگشت را جشن میگیرند و درهای قلب خود را بروی این همشهری زورمند خود باز می کنند:

حبیبی از امروز بعد تو میتوانی خود را متعلق بامردم بدانی، درهای خانه های تمام مردم بابل بروی تو باز است و این از افتخارات زندگی یکایک ما مردم بابل میباشد که تو روزی قدم رنجه کنی و ما را سربلند و سرفراز گردانی، تو مایه افتخار همه مردم بابل. اهالی استان مازندران و همه هموطنان ارجمند ایرانی خودت هستی که در سایه پشتکار توانسته ای بزرگترین افتخارات را برای وطن خود کسب کنی و از خدای می خواهم که همیشه سربلند باشی.

حرفهای اوسبب عصبانیت اسکندر متولی شد، در حالیکه از خشم میلرزید با عجله بسمت میکروفون دوید و در آن حال با شدت گفت:

من افتخار میکنم که معلم حبیبی بوده ام و در روزگاری که

هیچکس یادی از او نمی‌کرد راهنما و مشوقش گشتم و در امر ورزش کمکش نمودم تا به این مقام رفیع برسد و این تنها من نبودم که سهم در پیروزی او دارم بلکه همه مردم شاهی که سالها اورادر میان خود پذیرفته‌اند می‌توانند از این افتخار بهره‌مند باشند.

حرفهای او مرا از خواب غفلت بیدار کرد ، دیدم میان دعوا نرخ تعیین گشته است، این من بودم که میبایست تصمیم بگیرم و سر نوشت خود را تعیین کنم، این من بودم که میبایست اظهار تمایل نمایم. اما میدیدم که دیگران هر چه می‌خواهند میگویند و هر چه مایلند انجام میدهند:

من انتظار نمی‌کنم که اسکندر متولی از بزرگترین مشوقین من در امر ورزش بود اما او هیچگاه معلم من نبود، من در روزگاری افتخار شاگردی بلور را داشتم و فنون او بود که مرا زورمند ساخت :

دیدم اگر سکوت کنم و بیش از این چیزی نگویم این گفتگوها دنباله پیدا خواهد کرد و ممکنست حتی بنزاع هم بکشد و بهمین علت بود که تصمیم گرفتم هر چه را میدانم بگویم و از بیان حقایق نیز ترسی نداشته باشم ورنجش کسی نیز مرا نیازارد :

دومین ازدواج

برای جواب اینطور شروع بگفتن کردم ،

ناچارم بگویم که خود را در مقابل هموطنانیکه در اینجا جمعند کوچکتر از آن می بینم که بخواهم عرض وجودی بنمایم و افتخاراتی که در زمینه ورزش نصیب این کوچکتین بنده در گاه خدا گشته تنها بمن تعلق ندارد چون من متعلق باین آب و خاک هستم تردیدی نیست که این افتخارات هم نصیب کشورم میگردد. من ایرانی هستم و خون آریا در رگ و پی بدنم جریان دارد و قلبم بخاطر پیروزی کشورم می تپد. اگر کسی پیدا شود که بگوید حییی فقط ببا بل تعلق دارد و یاشاهی من جواب میدهم اشتباه است من کوچک همه شما و همه مردم ایران هستم. من فقط وسیله این بودم که سرود شاهنشاهی را در جهان بصدادر آورم و پرچم سه رنگ ایران را در بزرگترین اردوی ورزشی بالا برم و تصور می کنم این اندیشه باید در قلوب همه مردم وجود داشته باشد و هر کس چنین تفکری در مغز خود داشته باشد میتواند ادعا کند ایرانی خالص آریائی است.

حرفهای من التیامی بوضع موجود بخشید و مردم آرام شدند و باین ترتیب ماجرا خاتمه یافت.

هفته بعد بسوی تهران حرکت کردم تا ترتیب کارهای عقب مانده خود را بدهم. طبق دستور اعلیحضرت همایونی قرار بود خانه ای بوسیله بنیاد پهلوی جهت اینجانب خریداری شده و در اختیار من قرار داده شود و روز پنجم بهمین ماه ۱۳۳۷ بود که این خانه در سلسبیل خریداری شد و در اختیار من قرار گرفت تا برای سکونت استفاده کنم.

روزی که خانه را تحویل گرفتم ب فکر شدم. . حال میرفت تا

زندگی من سر و سامانی پیدا کند و من صاحب موقعیت راحتی شوم که تشکیل خانواده دهم. در این لحظه بود که بفکر ازدواج مجدد افتادم. تا آن لحظه از همسر اولم خبری نداشتم و بطور کلی اندیشه او را از مغز خود خارج ساخته بودم حال دیگر بر من مسلم بود که ما نمیتوانیم بار دیگر پیوند ازدواج را برقرار سازیم زیرا بدون تردید اگر او میلی داشت تا کنون بر میگشت. شبی که در مورد زندگی مجدد فکر میکردم تمام شب را پیاده در خیابانهای خلوت شهر قدم می‌زدم.

دیدم بهیچ صورت آمادگی ازدواج بایک دختر تهرانی را ندارم من نمی‌توانستم توقعات یک دختر متمکن را برآورده سازم. من بزنی احتیاج داشتم که مونس غم‌های من باشد و باری ازدوشم بر دارد و در زندگانی مرا کمک کند.

وقتی خوب همه جوانب را سنجیدم باین حقیقت رسیدم که باید بابل رفته و در آنجا همسری اختیار کنم و مسلماً یک دختر با بلی میتوانست با زندگی من سازش داشته باشد.

آن روز خوشحال بخانه برگشتم. دیگر راه زندگی من مشخص شده بود و می‌دانستم چه می‌کنم و چه هدفی را باید دنبال نمایم.

همان روز پس از رفتن حمام و اصلاح با اتومبیل بسوی بابل حرکت کردم وقتی وارد بابل شدم چند تن از دوستان و آشنایان با استقبال من آمدند و در میان آن جمع محمد حسین که از دوستان قدیمی من بود مرا شب بمنزل خودشان دعوت کرد.

در آن شب من تصمیم خود را برای او گفتم .
وقتی از نظر من آگاه شد فیلسوفانه بمن گفت :

- پس تو دختری می خواهی که زن زندگی باشد و بتوانی با او بنای
سعادت خود را پی ریزی کنی ، خوب این بسیار ساده است ، من در میان
کسانی که می شناسم دختری بنام ایران وجود دارد که فکر میکنم نظر
تو را بر آورد ،

- خوب این دختر را چه وقت میتوانم ببینم .

- فردا بخانه عمه وی میرویم و فکرمی کنم همانجا باشد.

- پس فردا ظهر مادر منزل عمه ایران خانم میهمان خواهیم بود.

باین ترتیب من فردا ظهر توانستم دختر مورد نظر خود را ببینم . قدی
بلند موهائی مشکی و چشمانی سیاهی شب داشت . در همان لحظه حس
کردم او همان دختر دلخواه من میباشد .

وقتی وارد اتاق شدم آنها ما را تنها گذاشتند .

دختر كنجالتی و سر بزیر بود .

من لبخندی زده و گفتم .

آیا میتوانم چند کلمه ای خصوصی با شما در میان بگذارم .

- خواهش می کنم .

- حقیقتش آنستکه در حال حاضر من در وضع خاصی قرار دارم و

هر چه زودتر باید ازدواج کنم . گرچه از زندگی پیشین خود خاطره خوشی
ندارم و ثمره ازدواج پسری یکسال و نیمه میباشد اما باین حال آماده هستم

که زندگی راحتی بوجود آورم .

– خوب منظورتان چیست ؟

– اجازه بدهید من مقصود خود را با شما در میان بگذارم ممکن است حرفهائی که من میزنم شمارا ناراحت کند اما برای کسیکه می خواهد تشکیل زندگی دهد این ناراحتی ها مهم نیست و از این روی شما باید قبلا بمن قولی بدهید .

– چه قولی ؟

– قول بدهید که از شنیدن حرفهائی من ناراحت نشوید .

– مطمئن باشید که هیچگاه ناراحت نخواهم شد .

– خوب پس گوش کنید من جوانی هستم بیست و پنج ساله که صاحب قلب پاکی میباشم و تنها با نیروی پشتکار توانسته ام درهای مشکلات را بروی خود باز کنم ممکن است در این راهی که پیش گرفته ام موفق شوم و بهمه جا برسم و احتمال دارد که شکست بخورم و هنوز بجائی نرسیده همه چیز را از دست بدهم . در این صورت زندگی سخت و صعبی خواهم داشت و در این صورت هیچ کس نیست بمن کمک کند و تنها من باید با نیروی همت و پشتکار خود تلاش کنم تا حداقل زندگی کوچکی بسازم ، در این زندگی من وظیفه دارم بخانواده خود برسم ، برادرانم کمک کنم تا آنهارا راحت تر بتوانند چرخ زندگی خود را بگردش در آورند مادرم نیز باید در نزدها باشد و هم چنین تو باید قول بدهی برای تنها بازمانده ازدواج پیشینم علیرضا مادر خوب و نمونه ای بوده در تربیت او بکوشی و او

احساس نکند کودک یتیمی می باشد .

میدانی مهرمادر یعنی چه ؟

البته وقتی مادر شدی اینرا خواهی فهمید اما من بهمسری احتیاج دارم که ازهم اکنون صاحب چنین حسی باشد و درک کند فرزند من از بی مادری چه خواهد کشید و از این روی من اینرا بزرگترین مسأله میدانم .

من در خانواده رنج کشیده و محنت دیده‌ای بزرگ شده‌ام و اگر محبت‌های بی پایان مادرم نبود بهیچ‌جانی نمی‌رسیدم و او بود که با حرفها و محبت‌های خودش سبب شد من زندگی را از دریچه چشم دیگری بینم و از این سعادت بهره‌مند شوم، او با حرفهای با ارزش خود امید را در دل من زنده کرد و من هم که می‌خواهم فرزندم در آینده بجائی برسد و موقعیت ممتازی کسب کند میل ندارم از چنین محبتی محروم باشد و اگر سایه‌زنی چون مادر بر سرش باشد در آینده خواهد توانست بجایهای بزرگی برسد .

لحظه‌ای مکث کرده و بعد بدنبال جملات خود افزودم ،

– خوب حالا فکر کن و جواب بده آیا حاضر هستی بامن

ازدواج کنی .

اول بخندی زدو گفت؛

– من مخالفتی ندارم ولی .

– ولی چه ؟

– ولی باید پدر و مادرم نیز موافقت کنند معمولاً رسم است که

خانواده مرد به خواستگاری دختر میروند و شما خودتان آمده اید و این موضوع را بمن میگوئید در حالیکه این پدر و مادر من هستند که درباره سر نوشت من تصمیم می گیرند و هر چه آنها صلاح بدانند من با کمال میل خواهم پذیرفت من رضایت پدر و مادر را بالاترین وظیفه خود می دانم و اعتقاد دارم اگر آنها از من راضی بودند من می توانم در زندگی خوشبخت باشم و در سایه وجدان آسوده زندگی خود را ادامه دهم .

خنده ای کرده و جواب دادم :

– خوب اگر پدر و مادر شما موافقت کنند شما حرفی نخواهید داشت:

– البته نه ، من خود نیز بسیار خوشحال خواهم بود که بتوانم

قهرمان جهانی را خوشبخت کنم .

او در خانه عمه اش گذاشته و مستقیماً بمنزله شان رفتم و زنگ در

را فشار دادم . لحظه ای بعد در بروی دولنگه خود چرخید و سرو کله پیر-

مردی نمایان شد که در همان لحظه فهمیدم پدر ایران میباشد ، احتیاجی

نبود خودم را معرفی کنم چون او فوری مرا شناخت و در حالیکه برقی از

خوشحالی از چشمانش جستن کرده بود با گرمی مرا بداخل منزل

دعوت کرد .

وقتی وارد اطاق پذیرائی شدیم با خوشحالی گفت:

– واقعاً چه سعادتی امروز نصیب من و خانواده ام شده است.

بعد پسردیگر خود و همسرش را صدا کرد که بیایند و میهمانان

را ببینند و در آن حالت بمن اظهار داشت :

– واقعاً جای دخترم ایران . خالیست که شما را ببیند . وقتی
خبر پیروزی شما را از رادیو شنیدم حرفهای زیادی درباره شما میزد :

من کنجکاو شده پرسیدم :

– خوب چه میگفت

او باناراحتی شانهارا بالا انداخت و جواب داد :

– مهم نیست از روی بچگی این - رفتار میزد میگفت آخر يك
جوان روستازاده را بقهرمانی جهان چکار ؟ اما حالا جایش خالی تا ببیند
که همین روستازاده قهرمان جهان امروز در منزل ما میهمان است .
من خندیدم و او هر چه خواست بداند بچه دلیل می خندم چیزی باو
نگفتم و بعد که سکوت برقرار شد گفتم :

– من می خواهم با دختر شما ازدواج کنم و اگر موافقت کنید من
با او زندگی راحتی تشکیل داده و بشما قول میدهم که اسباب سعادت او را
فراهم آورده و زندگی مرتبی برایش بوجود آورم و البته هیچ تردیدی
نیست هر افتخاری در زندگی نصیب من شود نیمی از آن نیز متعلق باو
خواهد بود و می توانم در بدست آوردن این افتخارات خود را
سهیم بدانم .

او با سرعت تمام جواب داد :

– البته این برای من سعادت است و همسر من نیز در این مورد
موافق میباشد اما مشروط بر اینکه دختر هم با این ازدواج موافق
باشد .

- او موافق است .

- از کجا میدانید.

- من همیشه حالا در منزل عمه‌اش بودم و در آنجا با او صحبت کردم و قرار شد که با شما صحبت کنم و موافقت شما را در این مورد جلب نمایم .

- پس مبارك باشد .

لحظه‌ای بعد آنها شیرینی آوردند و شیرینی خوردیم، او گفت.

- خوب پس مراسم عروسی چه وقت انجام خواهد شد:

- من از تشریفات خوشم نمی‌آید و مجلس عروسی هم نخواهم گرفت ، هفته آینده او را بتهران خواهم برد و با یکدیگر زندگی خواهیم کرد .

هماندم با آنها خدا حافظی کرده و بمنزل عمه ایران باز گشتم.

ایران در داخل اطاق و نگران منتظر بود .

وقتی مرا دید با عجله بسوی من دوید و هراسان پرسید :

- خوب چه شد؟ کجا رفتی ؟

- کار تمام شد

- چطور

- هیچ ، پدر و مادرت موافق هستند .

او خود را به آغوش من انداخت و من به او گفتم.

- زود لباس ترا بپوش تا برویم بازار خرید کنیم.

- چه می‌خواهی بخری

- حرکت کن تا ببینی .

همانروز با یکدیگر بی‌بازار رفتیم ، مقداری لباس و اثاثیه مورد نیاز و جواهرات خریده بمنزل برگشتیم ، شب هنگام جدائی به او گفتم :

- من امشب بتهران باز می‌گردم و چهار روز دیگر باینجا خواهم آمد و تو را خواهم برد ، تو خودت را آماده کن تا حرکت کنیم و چون از مجلس عروسی هم خوشم نمی‌آید هر جشنی می‌خواهید خودتان بگیرید و روزی که من آمدم به محضر خواهیم رفت و در آنجا عقد ما بسته خواهد شد .

هنگام خدا حافظی فرارسید، او را بوسیده و بسوی تهران حرکت کردم طی مدت چهار روزی که من در تهران بودم آنها جشنی گرفته و از کلیه دوستان خود دعوت کردند و مجلس عروسی بدون وجود داماد برگزار شد .

روزی که افراد فامیل ایران به مجلس عروسی می‌آمدند همه با هم می‌گفتند .

- پس داماد کجاست .

و پدر عروس ناچار بود یکساعت توضیح بدهد داماد در تهران است .

آنها عکس مرا در بالای اطاق گذاشته بودند تا فامیل عروس با داماد آشنا شوند و بدانند او چکاره است، شغلش چیست و در آینده چه سرنوشتی در انتظار تازه عروس خواهد بود ،

صبح فردای آنروز من وارد بابل شدم و همراه ایران به محضر رفتم در آنجا مراسم عقد کنان ما انجام شد و ظهر ناهار را مهمان پدرش بودم و عصر همان روز تصمیم بحرکت بسوی تهران گرفتیم .

وقت جدائی پدر ایران خودش را بمن رسانیده گفت :

– تو امید مرا همراه خود میبری .

پیرمرد اشکی از شوق فشاند و گفت .

– درپناه خدا باشید

و باینصورت بهمراه همسر جوانم بابل را ترك كردم .

يك هفته از ازدواج ما گذشته بود که برای اولین بار نامه‌ای از اسمیت دختر استرالیائی رسید و دو قطعه عکس خودش را برای من فرستاده بود او در این نامه باز هم بمن اظهار عشق کرده و تقاضای خود را تکرار کرده بود و اینبار من باو خبر دادم که ازدواج کرده و تشکیل خانواده داده‌ام و یکماه بعد بود که جواب او رسید و او درون نامه‌اش مقداری گل خشک شده گذارده و بعنوان همسر م ارسال داشته و باو سعادت جدیدش را تبریک گفته بود و از آن بی‌بعد مافقط بطریق مکاتبه از حال يك ديگر باخبر هستیم و میدانم که او نیز ازدواج کرده و اکنون صاحب دو فرزند میباشد و ورزش را نیز ترك نموده و برای خود زن خانه‌داری شده است و آرزو میکنم که او نیز درزندگی خوشبخت باشد .

مسابقات المپیک آسیائی

از بازگشت من بایران مدت شش ماه گذشته بود و با اینکه شاهنشاه اوامر مؤکد دایر بر استخدام من با حقوق ماهیانه هزار تومان بوزارت راه صادر فرموده بودند با این حال من هنوز هم مشغول دویدن بوده و هر روز صبح راه وزارت خانه را در پیش گرفته از این اطاق به آن اطاق می‌رفتم .

میدیدم با اینکه قهرمان هستم و وقتی به خیابان می‌آیم مردم برای من ابراز احساسات می‌کنند و همه جا با عزت و احترام از من یاد می‌نمایند اما با این حال با بیکاری روبرو بودم و هر لحظه به نیستی تهدید میشدم و احتمال آن میرفت که اساس زندگیم درهم پاشد .

شبه از ناراحتی خوابم نمی‌برد و بسیاری از این شبها از منزل بیرون می‌آمدم و در خیابانها قدم می‌زدم و ساعت‌های دراز می‌انداشیدم . با خود فکر میکردم پس فایده من چیست هر کس بدوستی من افتخار میکند و مرا دعوت می‌کند که بمنزلش بروم اما کسی نیست که بدرد من برسد و باری از روی دوشم بردارد و کمک کند تا من بتوانم بر راحتی چرخ زندگی را بگردش در آورم .

در این لحظات فداکاری همسرم در خور تقدیر بود . او با هیچ میساخت و از اینکه در کنار من خوشبخت است شاد بود و اظهار رضایت میکرد . .

سرانجام در پایان ششمین ماه مراحل استخدامی من در راه آهن به پایان رسید و با اینکه دستور داده شده بود که ماهیانه هزار تومان بمن حقوق داده شود پرسنل اداری من دوپست و پنجاه تومان بوده و من چاره‌ای نداشتم جز اینکه چنین حقوق بخورم و نمیری را قبول کنم ، در آن لحظات من احتیاج مبرمی پول داشتم و قرض تا زیر گلویم را گرفته بودم و ناراحتی میساخت و از اینکه زیر دیون مردم قرار داشتم خواب راحت بر من حرام شده بود .

دیدم این پول هم کفاف خرج زندگی مرا نمی دهد و باز هم میبایست چاره بهتری بیاندیشم و بمقام صالح تری رجوع کنم .
 در همین لحظات بود که بیاد ابوالحسن ابتهاج افتادم .

با خود گفتم او مردیست که بشه پرستی و میهن دوستی شهره خاص و عام گشته و حتماً اگر بخواهد میتواند اقدام مثبتی برای تامین زندگی من انجام دهد یکی از روزها صبح اول وقت به سازمان برنامه رفتم و در اطاق انتظار بامید دیدار این شخصیت مهم نشستم .

قلبم می‌تپید و تمام مدت ناراحت بودم . عده بسیار زیادی در اطاق جمع شده و منظر دیدار وی بودند و سرانجام ساعت یازده صبح نوبت من رسید وارد اطاق شدم و در گوشه‌ای ایستادم ابتهاج سرش را از روی دفاتر خود بلند کرد و تا مرا شناخت . با خوشحالی از جا برخاست بطرف من آمد دست مرا فشرد و گفت :

حیبی خسته نباشی ، چه شد که یاد دوستان کردی .

در آن حال که چای می‌خوردم و در کنارش نشسته بودم شرح
 مایه‌ها را دادم. گفتم اعلیحضرت دستور داده‌اند که من با حقوق هزار
 تومان در راه آهن استخدام شوم اما مسئولین امر چنین فرمانی را اطاعت
 نکرده و من حالا با ماهی دوست و پنجاه تومان حقوق نمیدانم که
 چگونه باید چرخ زندگی خود را بگردش در آورم و هیچ راه نجاتی
 بنظرم نمی‌رسد.

ابتهاج با اندوه سری تکانداد و گفت:

همیشه همینطور بوده است و اگر مسئولین وظیفه خود را تمام و
 کمال انجام دهند در این کشور دیگر هیچوقت گرفتاری وجود نخواهد
 داشت من بفرمایش شاهنشاه احترام میگذارم ..

بمیان حرفهای وی دویدم و گفتم:

- اگر مایل باشید مجدداً شرفیاب میشوم و میگویم اعلیحضرت
 بشما دستور دهند و شما برای من اقدامی در خور باید و شاید بنمائید.
 وی خندید و گفت:

- همان دستور کافیست و من موافقت میکنم که تو به سازمان
 برنامه منتقل شوی فقط تقاضا نامه‌ای بنویس تا ترتیب کارت داده
 شود.

هماندمن تقاضا نامه‌ای نوشته و بایشان تسلیم نمودم و اطاق راترك
 کرده بمنزل برگشتم. در آن زمان مسابقات قهرمانی آسیائی
 ۱۹۵۷ برگزار میشد و من چون گرفتار زندگی داخلی خودم بودم در

این مسابقات شرکت نکردم و پس از برگزاری مسابقات وشکست تیم ایران بود که جریان استخدام من در سازمان برنامه پایان رسید و با حقوق ماهیانه یک هزار و دویست تومان در این سازمان بکار مشغول شدم. درست در همان روزی که حکم استخدامی من صادر شد من باشگاه رفتم و بار دیگر تمرینات کشتی خود را دنبال کردم. حال دیگر آرامش خیال بر من مستولی شده و هیچ غم و اندوهی نداشتم و تصمیم گرفته بودم که به صورت ممکن در مسابقات المپیک آسیائی ۱۹۵۷ ژاپن با آمادگی بیشتری شرکت کنم گرچه در آن زمان در فدراسیون کشتی اختلافات فراوانی میان سرهنگ معروفخانی رئیس فدراسیون و حبیب‌اله بلورمربی تیم کشتی ملی وجود داشت و با اینکه بچه‌ها اصلاً تمرین نمی‌کردند باین حال من بدور از این همه هیاهو به فعالیت پرداخته و می‌کوشیدم تا بتوانم باز هم برای وطنم افتخاراتی کسب کنم و تمام سعی و مساعی من در این بود که باین کشمکش‌ها آلوده نگردم.

تمرینات من بسیار خوب و سریع پیش میرفت و بدن من بار دیگر نرمی و قدرت خود را باز یافته بود و در شب مسابقه انتخابی تیم ملی کلیه حریفان خود را با ضرب فنی شکست دادم. در پایان آن شب آقای ابتهاج بمن گفت

— حبیبی اگر در این مسابقات صاحب مدال طلا شدی و عنوان قهرمانی آسیائی را گرفتی دستور میدهم يك وسیله نقلیه در اختیار بگذارند،

من سری فرود آورده و گفتم :

. من تردید ندارم که ره آورد من از سفر ژاپن يك مدال طلا خواهد بود .

و همان شب تصمیم گرفتم بار دیگر بقول خود وفا کنم.
در اردو همیشه من در حالت تمرین بودم و از هر لحظه‌ای برای کسب تجربیات بیشتر استفاده میکردم .

وقتی بسوی ژاپن حرکت کردیم در آن هنگام شاهنشاه بعنوان مهمان به ژاپن رفته و مشغول بازدید رسمی از کشور باستانی آسیائی دور بودند و ما افتخار یافتیم که در توکیو بحضور اعلیحضرت شرفیاب گردیم . در آنجا تك تك قهرمانان مورد تفقد قرار گرفتند و چند لحظه‌ای نیز بامن و غلامرضا تختی صحبت داشتند و مارا در کار خود و انجام خدمات میهنی تشویق فرمودند .

وقتی بمن رسیدند با لبخند فرمودند : حبیبی قسمتی از موهایت سفید شده .

من بفوریت جواب دادم :

- روزی که همه آنها سفید شد افتخار میکنم که در راه وطن این عمل انجام گشته است .

وقتی وارد اکیپ مخصوص استراحتگاه قهرمانان شدید بما خبر دادند که جریان مسابقات مستقیماً از تلویزیون پخش میشود و کلیه آن فیلمبرداری شد . و در اقصی نقاط گیتی بمعرض نمایش گذارده

خواهد شد و این موضوع بی نهایت در تقویت روح کلیه ورزشکاران ایرانی اثر داشت و سبب میشد که نیروی استقامت آنان دو چندان شود .

تو کیو جاهای دیدنی فراوانی داشت و چند شب فرصت داشتیم تا از نقاط جالب این کشور باستانی دیدار بعمل آوریم . مردم ژاپن با مهربانی هر چه تمامتر در خیابانها از ما استقبال میکردند و باصمیمیت تمام ما را به منازل خود دعوت مینمودند و مصر بودند که ما نیز این دعوتها را پذیرفته و به منزل آنها برویم .

من خاطرات خوش از تو کیو زیاد دارم و شاید نیمی از این خاطرات را همین مردم نوازی و مهمان دوستی مردم ژاپون تشکیل می دهد و بیک سابقه روحی مربوط میگردد که من همیشه در زندگی از خصوصیات مردم ژاپن صحبت میکنم .

مسابقات ژاپون با مسابقات پیشین فرق داشت .

ژاپنی ها بمناسبت اینکه مسابقات در کشور خودشان برگزار میشد تلاش فراوانی میکردند تا پیروزیهای بیشتری بدست آوردند و همین تلاش و کوشش آنان سبب زحمت دیگر قهرمانان بود .

من میبایست با حریفان تازه ای نبرد میکردم و چهره های نوتری را در میدان نبرد شکست میدادم رقبای من پنج تن بودند .

حریف پاکستانی - حریف کره ای - حریف ژاپنی - حریف

هندوچینی و حریف هندوستانی .

سرسخت‌تر از همه مسترا به حریف ژاپنی من بود و او جوان قد بلندی بود که هیکل بلند و غول‌آسایی داشت و استخوان بندی قوی او قدرت بدنی زیادی باو میداد. وقتی بآدم نگاه میکرد درست مثل این بود که با چشمان گیرایش می‌خواهد تا اعماق روح آدمی را بخواند و بفهمد که هم اکنون در درون شخص چه میگذرد؟

در شب فینال مسابقه من با او روبرو بودم :

او همانطور که اشاره کردم بمن نگاه میکرد و میخواست با استفاده از علم روانشناسی درک کندهم اکنون بر من چه میگذرد و روحیه من چگونه است و من برای اینکه نشان دهم ترسی از او در دل ندارم خنده‌ای نموده و این لبخند تا لحظاتی چند بروی لبان من نقش بسته بود می‌گفتند او تخصص فراوانی در فن لنگ دارد و با این فن کلیه حریفان خود را شکست داده است.

با این اطلاع من بخوبی میدانستم که او چگونه حمله خواهد کرد و از همین روی نمی‌خواستم او بتواند از نقطه ضعف من استفاده کرده و پیروز شود. با سرعت هرچه تمامتر از او کیت کشیده و به پلش بردم، او به نفس نفس افتاده بود ولی کوشید تا خود را از دست من نجات دهد و من نیز مثل همیشه او را راحت گذاشتم. وقتی می‌خواست از جا بر خیزد با فن سرو ته‌یکی او را بر زمین کوفتم و لحظه‌ای بعد دست من بعنوان قهرمان اول وزن چهارم بالا رفت.

حال من صاحب دومین مدال طلای جهانی شده بودم. در حالیکه

در همان زمان که دومین مدال طلا نصیب من میشد در ایران همسرم نیز فارغ گردیده و دومین طفل من پا بعرصه وجود گذاشت و زندگی خود را آغاز نمود .

ما جمعاً هفده روز در ژاپون توقف کردیم و آنگاه بسوی ایران حرکت نمودیم از استقبال گرم مردم تهران دیگر چیزی برایتان نمی گویم زیرا هنوز هم بسیاری خاطره این استقبال پرشور را فراموش نکرده و خوب در ضمیر خویش پیاد دارند .

فردای روز ورودیکسر به اطاق آقای ابتهاج رفتم .

وقتی که باطاق واردشدم مدال طلا را روی میز گذارده و گفتم - می بینید که من چگونه به قولم وفا میکنم . این مدال طلائی که بشما قول دادم و حال شما هستید که باید قول خودتان را انجام دهید . هماندم ایشان بمدیر عامل شرکت نساجی مهندس علی اکبر سبحانی دستور فرمودند به کلیه قهرمانانی که کارمند سازمان برنامه و یا دستگاهای وابسته بآن توانسته اند در المپیک آسیائی صاحب مقام شوند يك اتومبیل داده شود.

تا ظهر آنروز دستور ایشان اجرا شد و مبلغ بیست هزار تومان بمن پرداخت گردید تا هر اتومبیلی مایل هستم خریداری نمایم . وقتی پول را در جیب ریختم از اداره بیرون آمده و در خیابان قدم زدم تا اینکه بشرکت ثابت پاسال رسیده و هماندم وارد شرکت شده نقداً يك اتومبیل خریداری نمودم .

تا آن زمان من رانندگی نکرده بودم .

قبلا در شاهی بارها پشت موتوسیکلت و دوچرخه نشسته بودم اما از راندن اتومبیل چیزی نمیدانستم و نمی خواستم کسی بداند که من رانندگی نمیدانم

وقتی اتومبیل در اختیار من قرار گرفت پشت آن نشستم و تصمیم گرفتم بطرف منزل حرکت نمایم . گاهی اشتباه میکردم و دنده ها را قاطی کرده و سر چهار راهها دچار مصیبت میشدم اما خدا بخیر گرداند و من توانستم سالم به منزل برسم .

اتومبیل را در جلوی منزل نگه داشته پیاده شده و زنگ در را فشار دادم و لحظه ای بعد سر و کله زخم پیدا شد . من در حالیکه می خندیدم گفتم

– اتومبیل نو بخانواده حبیبی مبارک باشد .

زخم با خوشحالی بمن تبریک گفت و من در حالیکه نمیتوانستم سرور و شادمانی خود را پنهان کنم باو گفتم :

– زن برو چیزی پیدا کن و بیار جلوی اتومبیل قریانی کن تا وقتی من پشت فرمان نشسته ام کسی مرا چشم نزند .

زخم با عجله بداخل منزل رفت و یکی از مرغهای منزل را گرفته آورد و همراه چاقوئی بدست من داد و گفت .

– زود باش معطل نکن

و منم درنگ را جایز ندانسته و مرغ بی زبان و بی پناه را بامید

واهی چشم نزدن حسودان در جلوی اتومبیل تازه خریداری شده قربانی کرده و لاشه‌اش را بدست همسرم سپردم تا شب سور مفصلی برای خودمان تهیه کند و بافتخار پیروزی شبی را جشن بگیریم .

همسرم بداخل حیاط رفت و من نیز پشت فرمان نشستم تا اتومبیل را در داخل منزل پارک نمایم اما چشمتان روز بد نبیند وقتی وارد حیاط شدم تفهیدم چه شد که از دستپاچگی کلاچ گاز و ترمز را با هم اشتباه کردم و اتومبیل را محکم بدیوار کوفتم .

صدای برخورد اتومبیل بدیوار همسایه‌ها و همسرم را بداخل حیاط کشانید و من بزحمت از درون اتومبیل بیرون آمده و در کناری ایستاده و آنرا نگاه کردم و با خود گفتم

بیا اینهم اتومبیل

و بعد بخود گفتم: یادش بخیر وقتی در ده از وسیله نقلیه بارکشی خودمان استفاده میکردیم و این الاغهای زحمت کش رنج ما را تحمل میکردند هیچوقت دلهره تصادف را نداشتیم اما حال متمدن شده‌ایم و باید با این دلهره‌ها نیز روز و شب دست بگریبان باشیم .

و بعد فکر کردم که در هر کاری تعلیم و ممارست و تجربه لازمست و بدون اطلاع از کاری انسان نمیتواند انتظار موفقیت داشته باشد و قانع شدم که باید برای رانندگی بکلاس بروم و مدتی تمرین کنم و آنگاه پشت فرمان اتومبیل بنشینم .

مسابقات جهانی تهران

در یکی از همین روزها بود که اعلام شد بزودی مسابقات جهانی در تهران برگزار میشود و از آنروز بعد فعالیت مسئولین امر برای انجام مسابقات آبرومند در تهران افزون گشت و فدراسیون کشتی از تمام علاقمندان دعوت نمود که چنانچه مایل باشند می توانند برای شرکت در تیم ملی کشتی در مسابقات انتخابی تهران شرکت جویند .

من با تجربه ای که از وزن کم کردن در مسابقات پیشین داشتم تصمیم گرفتم اینبار در وزن پنجم شرکت نمایم تا بتوانم با راحتی بیشتر مسابقه را بنفع خود تمام کنم و ضمناً از نیروی بدنی خود کمتر استفاده نمایم .

مسابقات کشوری در سالن استاد یوم محمد رضا شاه پهلوی انجام شد و من در این سلسله مسابقات توانستم بر کلیه حریفان خود پیروز شوم و رهسپار اردوی کشتی گیران گردم تا برای انجام مسابقات قهرمانی تهران آماده شوم .

اینبار مسابقه پرهیجانی انتظار مرا کشید . رقبای من در وزن پنجم حریفان سرسختی مانند بالاوازده از شوروی و اوغان از ترکیه بودند و علاوه بر اینها رقیب بلغاری من نیز خیلی ادعایش میشد و من گاهی مواقع از اینکه بوزن پنجم آمده بودم احساس نارضایتی میکردم و خود را

لعنت مینمودم و میگفتم اگر در وزن چهارم بودم حتماً برنده میشدم. اما همیشه کوشش داشتم تا در این مورد کمتر بیاندیشم و هر وقت این افکار پریشان بمن هجوم میآورد من سعی میکردم به آینده بیاندیشم و خاطرات خوش آینده آن چنان مرا سرگرم می نمود که همه چیز را فراموش می نمودم .

مسابقات در استادیوم ثریا پهلوی برگزار میشد و جمعیت تماشاچی زیادی هر شب به محل استادیوم آمده و شاهد انجام مسابقات بودند . من تا شب آخر مسابقات حریفان خود را با امتیاز شکست دادم و قرار بود در شب پایان مسابقات با اوغان و بالاوزده یکدفعه نبرد نمایم . در آن شب من دلهره داشتم و نمیدانستم سر نوشت من بکجا خواهد رسید و از این روی تمام مدت بدرگاه خدای پناه برده و با ایزد قادر راز و نیاز میکردم .

اولین حریف من اوغان از ترکیه بود

وقتی سوت مسابقه کشیده شده من بوسط تشك پریدم و اینبار بخلاف همیشه فن برات دو دست را بکار بردم . بمناسبت وحشتی که از او در دل داشتم جدوجرد خود را افزون تر ساخته و طی مدت يك دقیقه و دو ثانیه او را ضربه فنی نمودم.

زمانیکه داو روسط دست مرا بعنوان برنده بلند کرد استادیوم از فریاد شادی مردم بلرزه درآمده بود و همه مرا تشویق میکردند من نیز از خوشحالی بروی پای خود بند نمودم و مرتباً بمردم تعظیم میکردم .

پس از آن از روی تشك پائین آمده و به محل استراحتگاه قهرمانان رفتم. تختی دستی بشانه من زد و گفت:

– رفیق خسته نباشی.

– پس از تشكر گفتم می‌خواهم بدرگاه خداوند رازونیا زکنم.

– خوبست.

– پس باهم دور کعت نماز بخوانیم.

– مشغول شدیم

بلافاصله من و تختی وضو گرفته و در اطاقی سر بسته بعبادت پرداختیم و هنوز ده دقیقه از مدت مسابقه من و اوغان سپری نشده بود که بلندگو اعلام کرد.

– از آقایان بالاوازده قهرمان ارزنده شوروی و امامعلی حبیبی قهرمان وزن پنجم تیم ملی ایران خواهش می‌گردد بروی تشك بیایند. من از جا پریده و بسمت تشك کشتی دویدم و لحظه‌ای بعد آماده انجام مسابقه بزرگ خود بودم.

داور وسط اهل ترکیه بود و آدم منصفی بنظر می‌آمد. وی سوت بدست ما را نگریست و لحظه‌ای بعد با دمیدن در سوت شروع مسابقات را اعلام کرد. من اینبار خیلی جدی بودم چون میدانستم حریفم بسیار سرسخت است و از مبارزه جویان بنام بوده و در راه پیروزی تلاش فراوانی مینماید.

تماشاچیان کاملاً سکوت کرده بودند چون آنها نیز بارها وصف

بالاوازه را شنیده و بروی کشتی او حساب میکردند ، سه پیش بینی میکردند من شکست خواهم خورد و در نتیجه جای خود را با خواهم داد و بسیاری نیز شرط بندی کرده بودند اما خودم هم خبری از نتیجه نداشتم و اینبار نمی توانستم بگویم چه کسی برنده خواهد بود .

کشتی بالاوازه خیلی تعریف داشت و سرسختانه با حریفان خود مبارزه مینمود و هیچگاه با آنان مجال نمیداد که بتوانند بر او چیره شوند و من باز هم همان متدهمیشگی خود را در پیش گرفتم و با فن یك دست و یك پا با او حمله کرده و در مدت قلیلی او را به پل بردم و فشار شدیدی بگردنش وارد ساختم و او بر اثر این فشار کاملاً تسلیم من شد و در پایان یك دقیقه و ه ۱ ثانیه پشتش بخاك رسید

در این حال بود که فریاد او به آسمان برخاست .

در اثر کشمکش دودنده او شکسته بود .

قهرمان بزرگ روسی روی تشك از حال رفت و ضعف و زبونی سراپای وجود او را فرا گرفت و من وحشت زده بر سر جای خود خشکم زد .

ناراحتی من بیش از حد گنجایش ظرفیت من بود .

اصلاً در ورزش قهرمانان دوستانه مبارزه می کنند و در حقیقت مبارزه میان آنها جنگ توام با صلح میباشد که با افتخار همراه است و اگر حریفی رقیب خود را ناراحت سازد خود نیز شرمند خواهد بود و هیچ شخصی پیروزمند نمی تواند ادعا کند که در مقابل چنین ناراحتی

دارای وجدان راضی خواهد بود و من نیز به چنین حالی دچار شده
بودم .

مردم مات و مبهوت به صحنه مینگریسته و من سرم را میان دودست
گرفته از روی تشک به کناری آمدم و در آن حال بالاوازده را به بیمارستان
منتقل ساختند .

گوئی همه آوارهای اندوه جهان را بر سر من کوفته بودند .
قادر نبودم چنین رنجی را تحمل کنم . این ضربه ای بود سخت
و کشنده ...

ولی هر چه بود من پیروز شده بودم و این پیروزی خیلی درخشان
و ارزنده بود سیل خبرنگاران و عکاسان بسوی من هجوم آوردند و من
باز میان سئوالات آنان خود را گم کردم .

هر کس هر چه بنظرش می رسید بامن در میان میگذاشت و جواب
صریح از من میخواست ،

من نمیدانستم بچه کسی باید جواب بدهم و آنها را چگونه از خود
راضی نمایم سرم را بزیر انداخته بسوی استراحتگاه دویده با عجله لباس
پوشیدم و از استادیوم بیرون آمدم .

احتیاج شدیدی به تنهایی داشتم و می خواستم باز هم مثل همیشه در
دنیا ی تنهایی خودم به نتیجه این پیروزی که به تصاحب يك مدال طلا ختم
شده بود فکر کنم و ببینم چه عاید من شده است .

دستهایم را در جیب شلوارم فرو کرده در خیابان قدم میزدم و سرم

بزیر بود. در این وقت عاقله زنی که اشک از چشمانش سرازیر بود بسوی من آمد. بی اختیار مرا در آغوش کشید پیشانی مرا بوسید و گفت .

من ۵ فرزند دارم که در تربیت آنها فوق العاده کوشش کرده ام سالها رنج برده ام که هر کدام از آنها خوب تربیت شوند و در این راه کوچکترین اهمالی نکرده ام و هر کدام از آنها حالا برای خودشان دکتر یا مهندس هستند و علاوه بر این که سر بار اجتماع نمی باشند سعی میکنند خدمتگزار ناچیزی برای مردم کشور خود بشمار آیند و هر وقت فکر میکردم میدیدم که وظیفه مقدس مادری خود را تمام و کمال انجام داده ام و دیگر دینی بگردن ندارم اما حالا می فهمم که در مقابل مادران تختی و حبیبی کاری نکرده ام . آنها برومند ترین فرزندان را با اجتماع تحویل داده اند فرزندانیکه در راه افتخار و وطن مبارزه می کنند و بارها توانسته اند پرچم کشور خود را باهتزاز در آورند . از تو خواهش میکنم امشب سلام مرا بعنوان درودیک زن ایرانی ب مادر عزیزت برسان و او را بیوس و بگو جامعه زن ایرانی بوجود تو افتخار میکنند .

حرفهای او بردل من نشست .

او از صمیم قلب برای من درددل میکرد و در میان جملاتش میگزیست و کلمات را بدنبال هم ردیف مینمود و بمن تحویل میداد .

این احساس پاک و بی آرایش قابل ستایش بود.

باو گفتم :

مادر همه ما خدمتگزار هستیم ، هر کس در کارش و تردید نیست

فرزندان تو سر بازان شجاع کشور هستند و وظیفه میهنی خود را تمام و کمال انجام می دهند برایشان دعا بخوان و سلامت و سعادت آرزو کن.

همان دم سوارا تو میمیل یکی از دوستان شدم تا بسوی منزل حرکت کرده و خبر این پیروزی را ب مادر و همسر م بدهم اما وقتی وارد منزل شدم دیدم همه افراد فامیل بدور یکدیگر جمع هستند .

آنها قبلاً از شرح واقعه خبردار شده بودند و به مجرد ورود مراد آغوش کشیده و بمن تبریک گفتند و فرزندم نیز در اطرافم حلقه زده و سومی در زخخواب ناز خوابیده بود

من سومین مدال طلا را بالای سر او گذاشته و گفتم :

- خوب اینهم سومی .

فردای آن روز وقتی به اردو رفتم آقای مهندس شریف امامی مرا

احضار کرده و گفتند :

من دیشب شاهد مسابقات شما بودم و از اینهمه تلاش شما بسیار خوشم آمد و برای اینکه بتوانید زندگی راحتی داشته باشید دست و پا دادم پاداش قابل ملاحظه ای در اختیار شما گذارده شود .

و همان روز پاداشی بمن داده شد که در موقع خود بسیاری از گرفتاری مراحل کرد .

مسابقات جهانی تهران از این نظر برای مردم ورزش دوست ایران جالب بود که برای اولین بار یک مسابقه بین المللی در جلوی چشمان مردم برگزار میشد و بسیاری از چشمپای نگران این مسابقات بود و همه

آروز داشتند تیم کشتی ایران پیروز شود و چه بسا کسانی که برای این پیروزی نذرهای نمودند ولی هر چه بود در این مسابقات فقط من و تختی صاحب مدال شدیم و بقیه قهرمانان ایرانی هر يك بعللی مسابقه را باختند و از این روی مردم هر جا که ما می رفتیم از ما استقبال گرمی بعمل می آوردند .

در چهارمین روز پایان مسابقات تهران بود که يك شماره مجله روشنفکر بدستم رسید . در این شماره مجله مصاحبه ای با بالا و ازده بعمل آمده بود و خبرنگار مجله پرسیده بود چطور حبیبی ما توانست در عرض مدت بسیار کوتاه با چنین وضع خطرناکی شمارا شکست دهد ؟ او جواب داده بود .

من و اوغان کم شخصیتی نبودیم که از دست حبیبی شما شکست خوردیم . من مطالعه زیادی در مورد تاریخ ایران دارم و از این روی توجه شما را بسر گذشت بهرام گور پادشاه بزرگ ایرانی جلب می کنم . چون بر سر پادشاهی ایران اختلاف بود و سلطنت مدعیان زیادی داشت بهرام پیشنهاد کرد تاج شاهی را میان دوشیر گذرانده هر کس ادعای سلطنت دارد برود تاج را از میان دوشیر گرسنه بردارد بزرگان قبول کردند در روز معین مردم بسیاری در میدان بزرگ شهر جمع شدند و تاج شاهی را میان دو شیر قرار دادند . چون هیچک از مدعیان سلطنت حاضر به این نبرد نشد بهرام با گرز میان میدان رفت و با قدرت هر چه تمامتر شیرها را از پای در آورد . تاج شاهی را تصاحب کرد و نشان داد با قدرت هر چه تمامتر لیاقت بدست آوردن سلطنت ایران را دارد .

من و اوغان نیز دوشیر بودیم که در میان ماتاج افتخار یعنی مدال طلا قرار داشت .

حیبی با قدرت تمام مادو نفر را شکست داد و این تاج افتخار را کسب کرد بنا بر این لیاقت آنرا داشت و نصب مدال بر پیکرش زینده است .

این مصاحبه چنان دلپذیر و گیرا نوشته شده بود که حتی مرا نیز تکان داد و احساس کردم نویسنده تا چقدر میتواند با قلم موشکاف خود حقایق پشت پرده را بیان دزد و از عمان لحظه بود که فریفته مجید و امی نویسنده مقاله مزبور گشتم و احساسی ناخود آگاه بمن یاد آور میشد که وی فقط حقیقت می نویسد .

بگذریم .

انجام مسابقات تهران و پیروزی من سبب شد تا برای مدتی بتوانم پیاده از خیابانهای شهر عبور کنم و - خصوصاً از نقاط پر رفت و آمد چون از هر جا که میگذشتم مردم بدور من جمع گشته و از دهام جمعیت بحدی بود که رفت و آمد مشکل میشد و من مجبور بودم برای فرار از چنگ مردم بداخل مغازه هاپناه ببرم و خود را از آنان پنهان سازم؛ ناچاراً برای مدت چهار ماه در خیابانهای شلوغ شهر قدم نگذاشتم و از همه کس روی پنهان نمودم تا مردم شورو هیجان مسابقات تهران را زیاد ببرند و من بتوانم با آرامش بیشتر از خیابانها گذشته و زندگی خود را دنبال نمایم و ضمناً این رفت و آمد سبب ناراحتی دیگران نشود .

شکست بدنبال شکست

حال در آستانه مسابقات جهانی ۱۹۵۹ قرار داشتیم که در صوفیه برگزار میشد و با اینکه فرصت کم و جود داشت و با این فرصت ما نتوانستیم بقدر کافی تمرین کنیم و تیم کشتی ایران بدون تمرین مکفی رهسپار صوفیه شد تر کها استقبال پر شوری از ما بعمل آوردند و مردم همه جا بما احترام می گذاشتند اما مسئولین اردوی ورزشی ایران بجای آنکه در فکر رسیدگی بکار ورزشکاران باشند بدنبال گردشهای شبانه خود رفته و مارا با امید خدارها کرده بودند. سرانجام تاریخ مسابقات صوفیه فرا رسید و من روزهای اول توانستم بازهم رقبای خود را شکست دهم اما در شب آخر با دو فن خودم یعنی سرو ته یکی و یک دست و یک پا از حریفه جارستانی ام شکست خوردم و باروحیه ضعیف مجدداً با حریفه ترکیه روبرو شدم و او نیز با استفاده از چنین روحیه ای مرا ضربفنی کرد و من از دور مسابقات خارج شدم .

دیگر ورزشکاران نیز نتوانستند امتیازی کسب کنند و آنها هم شکست خوردند و ما باروحیه ضعیف و ناراحت بکشور بازگشتیم .

همه مردم توقع داشتند که ما با مدالهای طلا و نقره بکشور باز گردیم و چون این توقع بر آورده نشده بود کسی باستقبال ما نیامد و

ما با سرهای افکنده و دل‌های پریشان‌بخانه خود رفتیم
مادرم در حالیکه میکوشید مرادلداری دهد گفت :

– فرزندم زیاد ناراحت نباش زندگی پائین و بالا دارد . انسان
نمی‌تواند همیشه توقع پیروزی داشته باشد و تو باید باز هم بادل گرمی بیشتر
کارت را دنبال کنی .

من از فردای آنروز باز هم تمرینات خود را دنبال نمودم اما
اختلافات عمیقی در فدراسیون کشتی شروع شده بود و با این اختلافات
مسلم بود که وضع ورزشی ایران دچار اضمحلال خواهد گشت .
سال بعد نوبت مسابقات المپیک بود .

اینبار مسابقات المپیک سال ۱۹۶۰ در رم برگزار میشد و این
برای اولین بار بود که من به ایتالیا می‌رفتم . وقتی وارد ایتالیا شدیم من
فرصت داشتم که بتوانم نقاط زیبا و افسانه‌ای روم را ببینم .

مسابقات المپیک ۱۹۶۰ هم مساوی باشکست من و تیم ایران بود
شبی که بسوی ایران حرکت میکردیم همه ناراحت
بودیم . این شکست‌های پیاپی ما را رنج میداد و در آنجا من قسم
خوردم که سال بعد در مسابقات جهانی پیروز شوم ، سرهنگ معروف خانی
رئیس فدراسیون کشتی وقت حرف مرا که شنید سری تکانداد و گفت:
– فاتحه کشتی ایران را باید خواند . من دیگر هیچ‌امیدی ندارم
کشتی ایران سروسامانی بگیرد

امامن جوا بڊاڊم

– شما اشتباه می کنید . این شکست‌ها مقدمه يك پیروزی است
 پیروزی درخشان و شادی بخش که تا مدت‌ها از خاطر نخواهد رفت ولی
 به آن شرط که ما از میدان در نرویم و مبارزه پی گیر خود را ادامه دهیم .
 ما وقتی در هوا پیما بودیم در تمام مدت دل‌پره دیدار مردم را داشتیم
 و تصور میکردیم که دیگر مردم ما را از خود خواهند راند اما وقتی وارد
 فرودگاه شدیم و جمعیت را دیدیم یک‌که خوردیم . اینبار مردم بیش از
 همیشه در فرودگاه اجتماع کرده بودند و حلقه گل بود که بگردن تمام
 قهرمانان آویخته میشد و در جاده فرودگاه صدها اتومبیل صف بسته و
 سرنشینان آن برای ما فریاد شادمانی می کشیدند .
 این استقبال باشکوه هم ما را موظف ساخت که در آینده بکوشیم
 و با بدست آوردن پیروزی جبران محبت مردم را بکنیم .

ایران قهرمان جهان

یکی از خاطرات پرشور من مربوط به مسابقات ۱۹۶۱ یو کوهامای
 ژاپون میباشد و من به تفصیل از این ماجرا بیان میکنم .
 سرانجام بدنال اختلافاتی که در فدراسیون کشتی بوجود آمد و
 این کشمکش منجر به دو سال شکست تیم ملی ایران در مسابقات جهانی
 شده بود بدستور شاهنشاه آقای منوچهر قره گز لو بریاست فدراسیون

کشتی منصوب و مشغول کار گشته و وی در طی دوران خدمت خود در فدراسیون کشتی آنقدر زحمت کشید و رنج برد که کشتی گیران یکا یک خجالت می کشیدند فداکاری نکنند و از این روی ماهر روز تمرینات خود را دنبال کرده و باصمیمیت هر چه بیشتر فعالیت میکردیم . بیاد می آید در آن زمان آقای دکتر امینی نخست وزیر بودند و مسابقات نیز در یو کوهامای ژاپون برگزار میشد و شاهنشاه نیز در مسافرت بودند و تمام کارهای کشور بدست نخست وزیر وقت سپرده شده بود .

بدلیل شکست پیاپی تیم کشتی آقای نخست وزیر با مسافرت قهرمانان به ژاپون مخالف بودند و می گفتند ما نمی توانیم بودجه ای در اختیار فدراسیون کشتی بگذاریم تا مثل گذشته حیف و میل گردد . روزنامه کیهان گفته نخست وزیر را با تیر درشت چاپ کرد و کیهان ورزشی نیز در اولین شماره خود اعلام کرد. لازم نیست پول بیوه زنان ایران خرج مسافرت های گوناگون و بی ثمر ورزشکاران ایرانی شود . و دنباله این مقاله نوشته بودند

« از این مسافرتها چه نتیجه ای میشود . مگر آقای قره گزلو تا حال چه کرده اند که میتوانند مطمئن به پیروزی تیم کشتی ایران باشند» از همان عمومی نظریه خوشی با مسافرت قهرمانان نداشتند و مردم از دوشکست پیشین یاد میکردند و عموماً اظهار عقیده می نمودند که سفر کشتی گیران قهرمان به یو کوهاما فقط بیوجه کشور تحمیل میگردد . ماهر روز بعد فدراسیون می رفتیم با تشویقهای آقای قره گزلو و محمد خادم دبیر وقت فدراسیون کشتی تمرینات خود را دنبال کرده

گوشش می‌کردیم تا آمادگی بیشتری برای مسابقات پیدا کنیم. سرانجام کار بدانجا رسید که آقای نخست‌وزیر رسماً اعلام کرد برای سفر کشتی‌گیران دیناری پرداخت نخواهد شد و ویزای همبر داده نمی‌شود اما این مخالفت چندان تأثیری در تصمیمات رئیس فدراسیون نداشت و ایشان اعلام کردند حاضرند با هزینه شخصی قهرمانان را در مسابقات ژاپون شرکت دهند در صورتی که نخست‌وزیر وقت با خروج آنان موافقت نماید.

در همین زمان بود که روزنامه اطلاعات نیز اقدام بدرج مقالاتی بدفاع از کشتی‌گیران و فدراسیون کشتی نمود و اعلام گردید مؤسسه اطلاعات حاضر است در صورت موافقت آقای نخست‌وزیر دایر بر خروج کشتی‌گیران مساعدتهای لازم را با تیم اعزامی بنماید.

بالاخره در مقابل افکار عمومی و تلاش بیش از اندازه ریاست فدراسیون نخست‌وزیر وقت ایران موافقت کردند کشتی‌گیران در مسابقه ژاپون شرکت نمایند.

مخارجات این سفر را آقای قره‌گزلوشخصاً تقبل کردند. رفتار ایشان با کلیه ورزشکاران مانند یک دوست صمیمی بود و ما بحتاج کلیه قهرمانان را تهیه کرده و قول همه‌گونه مساعدت داده بودند و دریغ است که از فداکاریهای محمد خادم و حبیب‌الله بلور نیز یاد نشود.

از حاشیه بپرهیزیم.

مارهسپار ژاپون شدیم و در مسابقات یوگوها ما شرکت کردیم .
من همه حریفان خودم را ضربه فنی کردم و دیگر قهرمانان نیز وظیفه
خود را بنحواحسن انجام دادند .

در نتیجه همین تلاش و کوشش بود که تیم ایران در مسابقات جهانی
۵ مدال طلا ۲ مدال نقره و ۱ مدال برنز بدست آورد و برای اولین بار در
تاریخ ورزشی ایران تیم ایران زتبه اول را احراز کرد و در یوگوها ما
پنج بار پرچم وسیله قهرمانان و یک بار نیز بخاطر پیروزی تیم کشتی
بزرگ داشته شده و سرود شاهنشاهی نواخته گردید .

در این مسابقات بنا به تشخیص کلیه قهرمانان شرکت کننده و صاحبان
مدال طلا ستاره مسابقات سال ۱۹۶۱ شناخته شده و باین مناسبت کریستالی
هم علاوه بر مدال طلا و دیپلم بین المللی بمن اهداء گردید که بیادگار
ابدی آنرا حفظ خواهیم نمود .

وقتی مسابقات پایان رسید پول کلیه ورزشکاران و مسئولین امر به
پایان رسیده بود و ما چند روزی نیز بدون یک دینار سپری کردیم و نمیدانستیم
چه باید بکنیم . در این روزها خادم و قره گز لو برای تهیه پول کوشش
فراوانی کردند اما وسیله ای نبود که بتوانند بدون آبروریزی مقدار
متناسبی پول فراهم آورند .

در همین هنگام آقای خادم بیکی از دوستان خود بر خورد کرد و بعنوان
قرض الحسنه مبلغ بیست هزار تومان از وی دریافت داشت و این پول را
در اختیار رئیس قدرسیون قراردادها و تساوای میان ورزشکاران و مسئولین

امر قسمت شود و این کار نیز انجام شد و بپه پول توجیبی و مخارج روزانه داده شد .

باید در اینجا از حریفان خود در مسابقه مذکور یاد کنم .
 رقبای من از آمریکا - مجارستان - شوروی - پاکستان - ترکیه
 و ژاپن بودند و آنان کسانی بودند که در المپیک رم مرا شکست داده و بر
 کرسی افتخار قرار گرفته بودند و مخصوصاً اوغان بمن پوزخند میزد و
 میگفت که شکست من حتمی خواهد بود و او را نیز در شب فینال طی یک
 دقیقه و ۱۴ ثانیه مانند دیگر رقبای خود ضرب فنی کردم و مدال طلا بدست
 آوردم و این پیروزی سبب شد که همه « گانگرو جولیشن » را بنا فم
 به بندند ،

توقف ما در ژاپن ۱۶ روز تمام طول کشید و طی اقامت من در ژاپون
 بود که خداوند همراه چهارمین مدال طلائی که در زندگی نصیب من
 نمود چهارمین طفل بجمع خانواده ما نیز افزوده گشت و من صاحب دختری
 بنام فرحناز گشتم .

در پایان روز شانزدهم بود که ما بسوی ایران حرکت کردیم .
 از وضع مردم هیچ خبری نداشتیم اما میدانستیم که خبر پیروزی
 قهرمانان میان کلیه مردم پخش شده و حال همه میدانند که تیم کشتی ایران
 بزرگترین افتخارات زندگی خود را کسب کرده است .
 وقتی وارد ایران شدیم مردم باشکوه ترین استقبال را از ما بعمل
 آوردند و در شب ورود تا نیمه شب مردم با انتظار ما ایستاده بودند و در سر

تاسر جاده کرج طی صفوف مرتب در خیابانها ایستاده و به نفع ماسعار میدادند حال دیگر روزنامهها باتیترهای درشت شرح مسابقات را چاپ میکردند و مخصوصاً روزنامه کیهان و کیهان ورزشی این پیروزی را می ستودند و ادعا میکردند سرنوشت تیم هم از اول معلوم بود و مسلم میدانستیم که تیم ایران پیروزی شگرفی بدست خواهد آورد چون آمادگی و تمرین داشت و درج این مطالب بدون در نظر گرفتن گفتهها و ادعاهای قبلی بود .

در همین زمان من در مسابقات کشوری شرکت کردم در این مسابقات باستانی توانستم رتبه اول را بدست آورم و پس از آن آماده شدیم تا در مسابقات ۱۹۶۲ شرکت کنیم.

وزارت ورزش فرانسه

پنج ماه به آغاز مسابقات تولیدوی آمریکا مانده بود که من بشدت مریض شدم و این کسالت تا بآن حد بود که مرا برای معالجه به پاریس فرستادند .

وقتی وارد پاریس عروس شهرهای اروپا شدم خود را گم کردم . زیباییهای این شهر افسانههای آن چنان در من تأثیر گذارده بود که من تا ساعتها محو تماشای مناظر دیدنی آن شده و در خیابانها قدم می زدم و بمغازهها و ساختمانیها خیره شده بودم گوئی مریضی خود را فراموش کردم .

پس از ساعتها پارسان پارسان خودم را به سفارت ایران رسانیدم .
 آنجا مرا به گراند هتل هدایت کردند و ترتیبی داده شد که من
 در همان هتل استراحت کرده و هر روز وسیله پزشکان معاینه شوم .
 چون يك ورزشکار نمیتواند ورزش نکند برای اینکه بدنم آمادگی
 خود را از دست نهد باشگاه بانك ورزشی بانك مرکزی پاریس رفتم
 و وقتی وارد باشگاه شدم درست مثل اینکه در کشور خودم هستم بروی
 تشك رفته و با جوانان پاریس بتمرین پرداختم .
 خیلی خوشحال بودم که طی مدت اقامت در پاریس میتوانم بازم
 دنباله تمریناتم را گرفته و برای مسابقات تولیدو نیز آماده شوم و بازم
 مبارزه را ادامه دهم .

نمیدانم چگونه بزودی اغلب ورزشکاران فرانسه از ورود من
 باخبر شده ، باشگاه آمدند و ساعتی بعد نیز رئیس بانك باشگاه آمده
 مشغول تماشا تمرینات من شد .

پس از اینکه تمرینات خاتمه یافت من به حمام رفتم و استحمام کردم
 و آنگاه متوجه شدم که با فتحخار من میز پذیرائی چیده اند و مرا به آنجا
 راهنمایی نمودند من سر میز نشستم و رئیس بانك نیز در مقابل من قرار
 گرفت و بعد شروع به بیان تاریخچه ورزشی جهان نمود و آن چنان عمیق
 و با مطالعه صحبت می کرد که من اغلب تصور می کردم که هم اکنون يك مربی
 ورزشی مشغول صحبت است .

او بعد از اینکه سخن خود را در این مورد به پایان رسانید از من

خواهش کرد طی مدتی که درپاریس اقامت دارم برای کشتی و تمرین و تعلیم و تربیت نوجوانان باشگاه بانگ بروم .

من نتوانستم این دعوت را که با گشاده روئی صورت گرفته بود نپذیرم و از این جهت قبول کردم که در آنجا بتمرین پردازم .

فردای آنروز بود که خبر این موضوع در روزنامه فرانس سوار چاپ پاریس و مجله « اسپرت ادی » نشر یافت و علاوه بر آن شرح زندگی من نیز همراه با عکسهای متعدد درج شده بود

فردای آنروز وقتی وارد باشگاه شدم يك ایرانی مقیم پاریس بنام فریدون صاحب جمع سراغ من آمد و با خوشحالی گفت :

- حبیبی وزیر ورزشی فرانسه از تو دعوت کرده است که بدیدار او بروی ، البته لازمست یاد آور شوم که وی از دوستان بسیار نزدیک ژنرال دو گل میباشد و در محیط ورزشی موقعیت بسیار متمیزی دارد. من این دعوت را قبول کردم و قرار شد روز بعد بهمراه وی بدیدار وزیر ورزشی فرانسه . مهد تمدن اروپا برویم و از نزدیک با وی آشنا شوم .

آن شب رامن با خیال دیدار وزارت ورزش فرانسه سپری کردم و وقتی فردا صبح بهمراه فریدون بوزارت ورزشی رفتم من یکم خوردم. وزارت ورزش از ساختمان کوچکی تشکیل شده بود که بیش از هفت یا هشت اطاق نداشت و کادر جمع و جوری که تعداد شان از ۱۲ نفر متجاوز نبود سرپرستی آنرا به عهده داشته بجزرات میتوانم بگویم که تشکیلات

وزارت ورزشی حتی از خانه مسکونی منم کمتر بود و من دچار حیرت زده شده بودم .

گفتم : راستی اینجا وزارت ورزش است .

مخاطب من جواب داد : بله چطور است ؟

- بسیار خوب است .

و بعد بیاد تشکیلات عریض و طویل ایران خودمان افتادم که يك كانخ با عظمت در اختیار مسئولین امر قرار دارد ، بودجه فراوان موجود است و مشتی بی‌صلاحیت در این كانخ ریخته و به نفع جیب خود هر اقدامی می کنند و تازه اسم آنرا هم گذاشته اند. سازمان! ...

دیدم آنها با این ۱۲ کارمند چه زحمتها که نمی کشند و در چند رشته قهرمان تربیت کرده و بخارج می فرستند و کارهایشان تا چه اندازه مشمژم بوده و نتایج درخشان دارد و با همین تشکیلات کوچک چه خدمات درخشانی به مملکت انجام میدهند ..

سرم سوت کشید و از ادامه این افکار داغم شدم .

ما را به اطاق وزیر ورزش بردند . او شخصاً باستقبال ما آمد و ما را با احترام فوق العاده باطاق خود دعوت کرد و بعد خودش رفت و برای ما چای آورد. من پرسیدم :

- مگر مستخدم نیست تا چای بیاورد .

وزیر ورزش سری تک انداز گفت :

- ما اینجا اصلاً مستخدم نداریم و هر کس ناچار است کار خودش



صحنه‌ای از کشتی حبیبی در مسابقات قهرمانی

را بکند و من هم هر وقت پرونده‌ای لازم داشته باشم خودم بدانهاش رفته در همان محل بایگانی پرونده را مطالعه کرده و بایگانی رد می‌کنم. من با دنیای دیگری آشنا میشدم و با آدم‌های عجیبی برخورد می‌کردم و آنوقت آنها را با ایرانیها مقایسه می‌کردم که يك کارمند ساده دون پایه. نیز حاضر نبود خودش شخصاً کاری انجام دهد و دهها مستخدم در هر اداره فرامین يك نفر را اجرا می‌کند و حق هم هست ما اینقدر عقب بمانیم .

صدای وزیر ورزش رشته افکار مرا از هم گسست . از من پرسید:

– شما چند وقت اینجا خواهید ماند

جواب دادم :

بطوریکه پزشک معالجم می‌گوید باید مدت سه ماه در اینجا باشم و بعد بایران بازگردم و خود را برای انجام مسابقات تولیدوی آمریکا آماده کنم و به تولید و بروم .

در آنجا وزیر ورزش گفت.

– آیا شما میتوانید مربی تیم کشتی فرانسه شوید، در این صورت من حقوقی معادل از بیست هزار فرانک برای شما در نظر خواهم گرفت و وسایل زندگی کاملی در اختیار خواهم گذاشت و وسایل شخصی کودکان را آماده کرده و سه سال تمام از شما پذیرائی خواهیم کرد و اگر این قرارداد وسیله طرفین رضایت بخش بود بار دیگر تجدید خواهد شد و شما می‌توانید مدت اقامت خود در فرانسه تجدید کنید.

من لحظه‌ای فکر کرده و گفتم :

– چون همه ما قهرمانان ایرانی تحت نظر شاهنشاه خود فعالیت می‌کنیم شما باید بایران نامه بنویسید و از سازمان تندرستی کشور اجازه ، اقامت مرا بگیرید . در آن صورت من این پیشنهاد را خواهم پذیرفت .

وی بمن گفت همانروز نامه بایران نوشته خواهد شد ومن نیز وزارت ورزشی را ترك کرده باشگاه رفتم و تمرینات خود را دنبال نمودم .

تولید و آخرین مسابقه

یکماه بعد جواب آخرین مکاتبه فرانسویها از تهران رسید . آنان با اقامت من در فرانسه مخالفت کرده بودند و من که دیگر حوصله ام سر رفته بود در پایان دوما استراحت بسوی ایران بازگشته یکسر به اردو رفتم تا خود را برای مسابقات جهانی ۱۹۶۲ که در تولید و برگزار میشد آماده سازم .

وقتی تیم کشتی ایران بسوی تولید و حرکت می‌کرد اتفاق ناگواری برای من افتاد و استخوان بازوی راستم در اثر فشار و تمرین مداوم شکسته و آثار ضرب خوردگی روی بازویم وجود داشت .

در تولید و میبایست من با حریفان آمریکائی – ترکیه – ژاپون روسیه – پاکستان و هندوستان مسابقه بدهم .

در وقت مسابقه عبدالله موحد با روغن مخصوصی

دست مرا ماساژ میداد و چون دست من سرد میشد من بایک دست وارد میدان میشدم و با رقبای خودم مبارزه مینمودم .
آخرین رقیب من اوغان از ترکیه بود .

اومی خواست مسابقه انتقامی با من بدهد و من نیز بخوبی میدانستم که او چه خیالی در سردارد و از این روی در اولین فرصت او را ضربه فنی کردم و وقتی روی سینه اش نشسته بودم از او پرسیدم :

« اوغان کیفی نجدی؟ »

او با خونسری شانه بالا انداخت و جواب داد :

« دیر کی وارد »

وقتی من مقام اول را بدست آوردم آرام بسوی سکوی افتخار حرکت کردم و در این حال بود که شنیدم میگویند نت سرود شاهنشاهی ایران گم شده است و مسئولین اردو سخت ناراحت بودند که در مقابل چه بکنند میخواستند که سرود ملی عراق را بجای سرود ایران بنوازند که من تصمیم گرفتم بعنوان اعتراض سالن را ترك کنم .

مسئولین اردو بشدت فعالیت میکردند اما هر چه می گشتند اثری از نت نبود و مثل اینکه ژمین ، دهان باز کرده و نت را بلعیده بودن گفتم . شما تلفن سفارت ایران را بگیرید و بگوید که پشت تلفن سرود شاهنشاهی را بگذارند و شما از میکروفن آنرا پخش کنید .

اما چون امکان این عمل نبود تصمیم بر آن گرفته شد که چند

چند تن از ایرانیان که در استادیوم ورزشی تولید و بودند سرود را خوانند و من طبق معمول پرچم کشور را بالا برم .

در مورد مهدی زاده کسه وی نیز قهرمان اول شده بود به همین ترتیب رعایت شد و دانشجویان ایرانی سرود شاهنشاهی رازمزمه کرده و مهدی زاده پرچم سه رنگ کشور را برافراشت .

در این مسابقات آنچنان حق کشتی بعمل آمد و به بعضی از قهرمانان ملی ایران توهین گشت که من تصمیم گرفتم برای همیشه با تشك كشتی وداع گویم و باین ترتیب خواه و ناخواه «تولیدو» آخرین میدان من نیز بود .
با خود گفتم :

بگذار همانطور که با افتخار بروی تشك آمده ام با افتخار هم صحنه مسابقات را نیز ترك كنم و در همین مقامی که هستم جای خود را ب دیگران بدهم و میدان را برای جوانان تازه نفس خالی بگذارم . بدون تردید من تنها ستاره درخشانی نبودم و کسان دیگری میتوانند جانشین من شوند و تردید ندارم در آینده باز هم جوانان ایرانی در میدانهای مسابقات بزرگ ورزشی دنیا برای کشور خود آبرو و افتخار کسب خواهند کرد .

این تصمیمی بود که من در تولیدو گرفتم و هنگامیکه بایران باز گشتم عقیده خود را اجرا کرده و از این هدف عدول ننمودم .
در بازگشت بایران تصمیم گرفتم که مسیر معینی را برای خود انتخاب کنم و در همان راه فعالیت خود را شروع نمایم و همیشه منتظر فرصت بودم تا بتوانم موفقیت ممتازی کسب کنم .

در این زمان بود که سروصدای قانون اصلاحات اراضی بلند شده و مملکت میرفت تا در مسیر تازه‌ای قرار گیرد و منکه با وضع دهقانان بابل آشنائی کامل داشتم فعالیت وسیع و دامنه‌داری را برای کمک به مردم بابل آغاز نمودم.

همین کوششها و فعالیت‌های من توجه مردم را جلب کرد. در این هنگام در کنگره آزاد زنان و آزاد مردان که در تهران تشکیل شده بود مرا کاندیدای نمایندگی مجلس شورای ملی برای بیست و یکمین دوره قانونگزاری نمودند و من نیز برای فعالیت‌عازم این شهرستان شدم.

انتخابات در محیط گرم دوستانه‌ای انجام شد و من با سی و شش هزار رأی اکثریت آرا بدست آوردم و به مجلس راه پیدا کردم. روزیکه برای من خبر آوردند که من در انتخابات پیروز شده‌ام بافتخار این پیروزی سی‌تن از حاضرین را به بستنی میهمان کردم و این تنها خرجی بود که من جهت انتخابات انجام دادم و مبلغ یکصد و پنجاه ریال از جیبم پرداختم و لباس و کالت مجلس را بتن نمودم. روزیکه وارد مجلس شوم سوگند خوردم در راه مردم قدم بردارم و تا حال ذره‌ای از مسیر خود منحرف نشده‌ام و کوشیده‌ام تا با حقیقت جوئی مشکلات مردم را حل کنم.

کارهای انجام شده

آنچه تا کنون خواندید مطالی بود که حبیبی برای ما شرح داد. وقتی از او پرسیدیم طی مدت و کالت خود چه کرده‌ای آرام جواب داد: بدنبال دستورات مو کد شاهنشاه با کمک مامورین توانسته‌ایم آب لوله کشی بابل را باتمام رسانیده و تلفن این شهرستان را نیز بصورت خود کار در آوریم. یک استادیوم ورزشی بگنجایش سه هزار نفر ساخته‌ایم که میتواند محل مسابقات بزرگی در این شهرستان باشد. جاده فرعی گنجفرد را در حدود ۱۸ کیلومتر احداث کرده‌ایم و جاده فرعی درزی کلا را در کیلو متر ۱۷ پایان رسانیدیم.

هفتصد و پنجاه هزار تومان برای احداث دبستان بابل در سال ۱۳۴۴ از سازمان برنامه از بودجه کشوری دریافت شد و هم چنین پل آهنی عرب خیل را نیز مهیا کردید.

پنج میلیون و نیم تومان بابت خرابی سد بابلسراز دولت اعتبار در اختیار متصدیان امر قرار داده شد و برای سیل زدگان بابل نیز ۱۰۳ خانه در بابل احداث نموده‌یم و با کوشش فراوان توانسته‌ایم این شهرستان را بصورت نمونه در آوریم و کارهای کوچک دیگری که انجام شده قابل ذکر نیست.

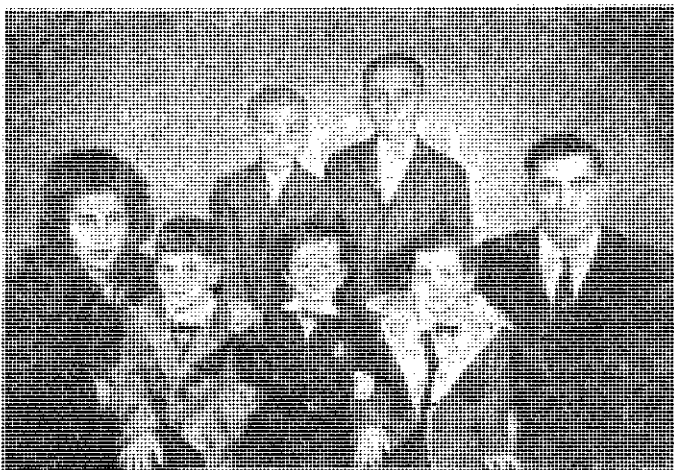
حبیبی در پایان گفت:

من همانطور که شعار زندگیم می باشد خود را جدا از مردم نمی دانم و هر چه دارم آنرا متعلق بهمین و مردم دانسته و بخلاف آنچه دیگران میگویند هدف من خدمت به مردم و انجام تقاضاهای موکلینم می باشد و افتخار میکنم که ناچیزترین خدمتگزار کشورم می باشم و همیشه وقتی بزندگی مردم می اندیشم می بینم اگر در تمام ۲۴ ساعت شبانه روز برای خدمت به آنان بکوشم باهم کم خواهد بود زیرا کشور ما بسوی سازندگی پیش میرود و با این هدف تردیدی نیست که آینده درخشان تری در انتظار این آب و خاک می باشد .



این بود سرگذشت مرد خودساخته ای که زندگیش میتواند الگوی خوبی برای جوانان ما باشد و تردید نداریم که بسیاری از گوشه های ناگفته زندگی وی میتواند سرمشقی برای جوانان قرار گیرد .

پایان



حبیبی و اعضای خانواده اش

بمس ۴۰ ریال



ناشر: سازمان انتشارات اسپیکت